

رمان شعله های هوس نوشته mehrnoush
کاربرانچمن نگاه دانلود



www.donyayroman.rozblog.com

SHO

رمان شعله های هوس|mehrnoush کاربرانجمن نگاه دانلود

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده
به نام او

مقدمه:

دوست داشتتم تمامی ندارد ، هیچ کس جز تو در قلبم جایی ندارد

قلبم جز تو سرپناهی ندارد ، تو مال منی ، این با تو بودنها حدی ندارد!

قلبت را لمس میکنم ، تو را حس میکنم ، همه وجودمی ...

آرام میکنی ، مرا درگیر نگاهت میکنی ، تو آخر مرا دیوانه خودت میکنی

دوست داشتتم تمامی ندارد ، هیچ کس جز تو در قلبم جایی ندارد

قلبم جز تو سرپناهی ندارد ، تو مال منی ، این با تو بودنها حدی ندارد!

و تکرار میشود ، در هر تکرار حسی تازه پیدا میشود

هر حسی به وسعت عشقمان ، هر عشقی برای قلبمان

تمام لحظاتم شده ای ، منی که تمام زندگی ام را به پای تو ریخته ام

کاش زودتر تو را میدیدم که اینگونه زندگی ام تا به اینجا بیهوده هدر نرود

و حالا میفهمم زندگی چیست ، حالا که با توام میفهمم عشق چیست

قبل از آمدنت نه حسی بود ، نه حوصله ای ، من بودم و تنهایی و روزهای بی عاطفه

حالا پر از احساسم ، لبریز از تو و غرق در عشق

هیچکس نمیرسد به ما ، آنقدر ها دور شده ایم که هیچکس نمیبیند ما را ، رفته ایم به جایی که تنهائیم ، در آغوش هم آرامیم ، و اینجاست که فقط تنها صدا ، صدای نفسهای ماست ، اگر تپشهای قلبمان بگذارند ، تنها صدا ، صدای زمزمه دوستت دارمهای ماست!

کاش میشد همیشه همینجا من و تو تنها بمانیم ، همینجا برای هم قصه عشق را بخوانیم ، با صدای لالایی هم درگیر در آغوش هم آرام تا ابد بخواهیم....

تا عشقمان ابدی شود ، و این عشق برای کسی هیچگاه تکرار نشود!

سارینا:عه نکن بارید قلقلکم میاد

بارید:دوست دارم تو دخالت نکن

نفس عمیقی کشید دیوونه این دختر بود سارینا برگشت و به چشمان بارید نگاه کرد و

گفت:خوشت میاد منو اذیت کنی؟؟؟؟؟؟

بارید:من الان اذیت کردم؟؟؟

سارینا:آره

بارید چشمانش را گرد کرد و گفت:جرا دروغ میگی

سارینا سرش را روی شونه های بارید گذاشت و گفت:دروغ نمیگم تو میدونی که من

روی گردنم حساسم

بارید:خب اخه دوست دارم

سارینا دستانش را دور گردن بارید حلقه کرد و به چشمانش نگاه کرد و گفت:ولی من

دوست ندارم...عاشقتم

بارید با لبخند بوسه ای به پیشانی شوکایش زد و گفت:منم عاشقتم خانومم

سارینا از این که بارید او را خانومم خطاب کرد غرق در لذت شد سرش را روی سینه

اش گذاشت و چیزی نگفت بارید چانه اش را روی سر سارینا گذاشت و چشمانش را

بست صدای موبایل بارید باعث شد که چشمانش را باز کند و به موبایلش نگاه کند

سامان بود دوست چندین و چندساله اش

بارید:جانم داداش؟؟؟

سامان:سلام باری خوبی

بارید با حرص:صدبار بهت گفتم به من نگو باری

سامان:حرص نخور داداش سارینا پیشته

بارید نگاهی به سارینا انداخت پایین موهای بلندش را بدست گرفته بود و داشت با

کنجکاوی به مکالمه بارید و سامان گوش میکرد

بارید:آره پیشمه چطور؟؟؟؟؟؟؟؟

سامان:میخواهیم بریم رستوران تینا گفت زنگ بزنگ بهتون تا شماهم بیاید تنهائی بهمون

حال نمیده

باربد: به چند لحظه
به سارینای کنجکاووش نگاه کرد و گفت: سامان و تینا میخوان برن بیرون زنگ زده تا
بیرسه ماهم باهاشون میریم یا نه
سارینا پایین موهایش را رها کرد و گفت: بریم دلم واسه تینا تنگ شده
باربد خطاب به سامان گفت: سامی ماهم میایم فقط کدوم رستوران؟؟؟؟؟؟
سامان: رستورانی که همیشه میریم ساعت نه
باربد: اوکی فعلا
سارینا روی تخت دونفره باربد دراز کشید و گفت: ساعت چند میریم؟؟؟؟؟

باربد: نه باید اونجا باشیم
سارینانگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت: یعنی یک ساعت و نیم دیگه
باربد: اوهوم
سارینا از روی تخت بلند شد و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت: کووووووو
تا اون موقع
باربد روی مبل روبروی تلویزیون نشست و با صدای بلندی گفت: پرونده جدید
نداری؟؟؟؟؟؟
سارینا: چرا دارم
باربد: توضیح نمیدی؟؟؟؟؟؟
سارینا کنار باربد نشست و گفت: مربوط به یه زوجیه که میخوان طلاق بگیرن و زن
درخواست گرفتن مهریشو داره ولی شوهره میگه ندارم نمیدم
باربد: اهان پاشو حاضر شو
سارینا از جایش بلند شد و به اتاق باربد رفت لوازم آرایشش را از توی کیفش در آورد
و آرایش ملایمی کرد مانتوی و شالش را پوشید و بعد از برداشتن کیفش از اتاق
بیرون آمد باربد هنوزم نشسته بود و داشت مسابقه والیبالی که از تلویزیون پخش میشد
را تماشا میکرد جلو رفت و دستانش را دور شانه باربد حلقه کرد و گفت: آقای
دکتر قصد حاضر شدن ندارن
باربد بوسه ای به دست سارینا زد و از جایش بلند شد و بعد از زدن چشمکی به اتاقش
رفت سر جای قبلی باربد نشست و به پارسال فکر کرد سالی که برای اولین بار باربد
را در دفتر سامان دید پسر جذابی بود قد بلند و هیکلی چشمان تیره ای داشت سارینا ۲۶
سال سن داشت و یکی از بهترین وکیل های ایران محسوب میشد سامان و سارینا در
یک ساختمان دفتر داشتن باربد پسری ۲۹ ساله ای که یک شرکت داروسازی بزرگی
داشت دوست دوران بچگیه سامان بود سارینا و باربد طی چند دیدار عاشق هم میشن و
الانم با هم دوستن قراره ماه آینده باهم نامزد کنن سارینا بی صبرانه منتظر بود که به
عنوان یک همسر وارد خانه باربد شود نه به عنوان یک دوست دختر هر دو مغرور

بودن ولی وقتی که باهمن اصلا نمیدونن غرور چی هست با صدای باربد از فکر بیرون آمد و بهش نگاه کرد خیلی جذاب شده بود از روی مبل بلند شد و گفت:قراره دختر تور کنی که اینجوری تیپ زدی
باربد اخم ریزی کرد و گفت:اعصابمو بهم نریز سارینا تا تو هستی من بقیه رو میخوام
چیکار عزیزم

سارینا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:نه بابا بیا و بخوا خجالت نکش
باربد یکی از دستانش را بالا گرفت و گفت:اجازه خانوم معلم من مداد رنگیامو یادم
رفته بیارم

سارینا:مسخره بازی در نیار بیا بریم
سامان:چرا اینقدر دیر کردید شماها
باربد در حالی که روی صندلی مینشست گفت:ترافیک بود
سارینا:وای سلام تینایی خوبی عزیزم؟؟؟؟
تینا جلو رفت و سارینا را ر آغوشش گرفت و گفت:سلام سارینا جونم مرسی خوبم تو
خوبی؟؟

سارینا:ممنون خوبم نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود
تینا:منم همینطور برای همین به سامی گفتم تا به شماهم بگه بیاید
سارینا در حالی که روی صندلی کنار باربد مینشست گفت:قربونت برم
باربد زیر لب یه خدایی نکنه ای گفت سارینا شنید و از اینکه برای باربد مهم است
خوشحال شد تینا و سارینا با هم دیگه و سامان و باربد باهم دیگه صحبت میکردند
گارسون آمد و سفارش گرفت و رفت

سامان:پرونده این طلاق زنه به کجا رسید؟؟؟؟

سارینا:فردا دادگاهه

باربد:سارینا یه سوال

سارینا:بپرس عزیزم

باربد:تو بعد از ازدواجمون هم میخوای کار کنی

سارینا با تعجب نگاهش کرد باربد از آن دسته آدمهایی نبود که همچین طرز فکری را
داشته باشد سارینا با همان تعجب گفت:متوجه منظورت نمیشم میشه سوالتو دوباره

تکرار کنی

باربد با زبانش لبش را تر کرد و گفت:تو بعد از ازدواجمون هم میخوای کار کنی
سارینا یه تای ابرویش را بالا انداخت و با حرص گفت:من این همه درس نخوندم که
بشینم کهنه بجهای جنابعالی رو بشورم

سامان و تینا زدند زیر خنده باربد گفت:منظور من این نبود

سارینا با همان لحن گفت:پس منظورت چی بود؟

باربد:منظورم..چیزه

سارینا:چیزه؟؟؟؟

باربد: اصلا بیخیالش

سارینا: بگو باربد

باربد: جوابمو گرفتم

سارینا: خوبه دیگه نبینم از این سوالاتا بپرسیا

باربد: باشه

سارینا سرش را پایین انداخت و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت هنوزم توی بهت بود فکرش را هم نمیکرد که باربد چنین سوالی را بپرسد

باربد که حال سارینا را دید از اینکه اون سوال را پرسید پشیمان شد دستانش را روی دستان سارینا گذاشت و فشار کوچکی بهش وارد کرد و نگاهش کرد سارینا سرش را بالا گرفت و به چشمان خوشرنگ باربد نگاه کرد پشیمانی را در نگاهش دید و برای

اینکه حال و هوای باربد را عوض کند خنده ای کرد و با چشمک بوسه ای برای باربد فرستاد سامان که کار سارینا را دیده بود گفت: خجالت بکشین خانواده اینجا نشسته

باربد: تو سرت به کار خودت باشه مگه من وقتی از تو و تینا چیزی میبینم به روت

میارم

سامان با لحن بامزه ای گفت: به کارتون ادامه بدید

سیستم رو روشن کرد آهنگ حس جدید مرتضی داشت پخش میشد زیر لب آهنگ را زمزمه میکرد باربد نیم نگاهی بهش انداخت و دستش رو گرفت و زیر دست خودش که روی دنده بود گذاشت و با انگشت شستش دستش رو نوازش میکرد سارینا لبخندی

به روش زد و به بیرون خیره شد بعد از چند دقیقه ماشین باربد روبروی در خونه خانواده موحد ایستاد سارینا برگشت سمتش و با عشق به چشمای نیله ای رنگ باربد نگاه کرد و گفت: خب دیگه وقت بای بای باربدم مراقب خودت باش فردا اگه تونستم

میام پیشت

باربد: منتظرم عزیزم

سارینا بوسه ای به گونه باربد زد و از ماشین پیاده شد در رو با کلیدی که داشت باز کرد و رفت داخل و قبل از اینکه در رو ببندد بوسه ای برای باربد فرستاد و در رو

بست باربد خیره به بسته ای موند لبخند محوی زد و ماشین رو روشن کرد و به سمت خانه اش راه افتاد

سامان: نتیجه دادگاه چی شد؟؟؟؟

سارینا پوفی کرد و به چشمان مشکی سامان نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت: این همه مدت اسکولم کرده بود

سامان یه تای ابرویش رو بالا انداخت و گفت: یعنی چی؟؟؟؟

سارینا: هه خانوم بعد از کلی دعوا و الم شنگه تازه امروز اونم توی دادگاه اومده گفته من مهریمو میبخشم

سامان اخم ریزی کرد و گفت: برای اینکه مهریشو بگیره وکیل گرفته؟؟
سارینا آره ای گفت و پشت میزش نشست و به منشی گفت دوتا قهوه بیاره بعد از چند
سامان دقیقه گفت: چرا بیشتر زنا برای گرفتن طلاق میان سراغ تو؟؟؟
سارینا: نمیدونم شاید بخاطر اینکه همجنسشونم و بهتر از یه مرد درکشون میکنم
سامان: شاید

صدای در اومد نگاه هر دوشون به سمت در کشیده شد سارینا بفرماییدی گفت منشی
اومد داخل و قهوه ها رو گذاشت و رفت سامان قهوه اش را برداشت و در حالی که
یکی از پاهایش رو روی اون یکی مینداخت گفت: کی قراره خانواده باربد بیان برای
خواستگاری؟؟؟؟؟؟

سارینا: فکر کنم آخر این هفته یا هفته بعد تو چی قصد نداری بری جلو؟؟؟
سامان: خواستم بگم که مامانم به خانوادش زنگ بزنه تا بریم برای خواستگاری ولی
تینا میگه نه

سارینا اخمی کرد و گفت: آخه چرا مگه اون دوست نداره؟؟؟؟؟؟
سامان پوزخندی زد و گفت: چه دوست داشتنی؟ اون منو نمیخواد حسی که اون نسبت به
من داره هوسه نه دوست داشتن
سارینا: چرا همچین فکری میکنی؟

سامان: چون اونقدرها هم احمق نیستم که نفهمم دوسم نداره اون در حالی که بامنم هست
نگاهش به سمت پسرای دیگه ای هم میره صددرصد آگه با یکی بهتر از من آشنا بشه
منو ول میکنه و میره با اون

سارینا یه حس خیلی بدی نسبت تینا پیدا کرده بود فکرش رو نمیکرد که تینا اینجور
دختری باشه سکوت کرده بود و داشت به این فکر میکرد اگر روزی باربد اون رو
ول کنه و بره سراغ یک زن دیگه چه کاری انجام میده؟ هنوزم عاشقش میمونه یا
نه؟ سرش رو به شدت تکون داد اصلا دوست نداشت به همچین چیزایی فکر کنه با
صدای سامان از فکر خارج شد و بهش نگاه کرد

سامان: همیشه از این میترسیدم که مبادا تینا از باربد خوشش بیاد و بره بهش نخ بده
اخمی کرد و به این فکر کرد که اگر تینا همچین کاری رو انجام میداد اون میخواست
چیکار کنه ولی خودش هم این رو خوب میدونست که محال است باربد تینا رو قبول
کنه باربد دوش داشت لبخندی زد و سرش رو بالا آورد و به سامانی که غرق در
افکارش بود نگاه کرد و گفت: چرا باهاش کات نمیکنی؟؟؟؟؟

سامان: منتظر یه فرصت مناسبم

سارینا: الان که دارم به این فکر میکنم می بینم تینا اصلا بدرد تو نمیخوره

سامان لبخند محوی زد و بهش نگاه کرد وقتی که گفت از این میترسیده که تینا سمت
باربدم بیاد دید که قیافه ساورینا توهم رفت فنجون قهوه رو روی میز گذاشت و از
جایش بلند شد و گفت: خب دیگه من برم بالا کاری نداری؟
سارینا: نه بای
سامان: بای

عشق و دلخوشی یعنی بودنه با تو
یعنی هر شب بیوسم آروم چشاتو
یعنی دستم توی دستای تو باشه
توی قلب من فقط جای تو باشه
عشق و دلخوشی یعنی سرت رو شونم
یعنی لحظه های خوب عاشقونم
یعنی هیشکی بینه ما قرار نگیره
یعنی یک لحظه تو رو یادم نمیره
هر کی سوی خودشه من که باهاتم
دنیا بی وفا بشه من که باهاتم
تا همیشه همه جا من که باهاتم
بیا عشقه من بیا من که باهاتم
میومم پای تو و این همه احساس
جای تو تو قلبمه فقط همینجاست
پا میذارم توی رویای قشنگت
هستو نیستم میشه چشمای قشنگت
عاشق این لحظه های بیقرارم
که با مهربونی میشینی کنارم
عطر تو خونه رو پر میکنه کم کم
تا حالا اینطوری عشقو حس نکردم
هر کی سوی خودشه من که باهاتم
دنیا بی وفا بشه من که باهاتم
تا همیشه همه جا من که باهاتم
بیا عشقه من بیا من که باهاتم
(من که باهاتم_ میلاد باران)

قرار بود بره شرکت باربد و سورپرایزش کنه روبروی در شرکت ماشینش رو پارک
کرد و بعد از برداشتن دستع گلی که گرفته بود از ماشین پیاده شد و وارد شرکت شد
همه میشناختنش منشی باربد پشت میزش نشسته بود و داشت به کاراش رسیدگی
میکرد جلوی میز ایستاد و گفت: آقای دکتر هستن؟؟؟؟

باربد کنارش نشست و گفت: خب زیرشو کم کن
 با حرص نگاهش کرد و گفت: مسخره
 باربد با لودگی گفت: نه مس گاو
 سارینا: چیزی زدی باربد؟؟
 باربد: آره ماری جوانا
 سارینا: پاشو پاشو بریم فکر کنم چیزی خورده به سرت
 باربد: کجا بریم؟
 سارینا: بریم بگردیم قدم بزیم دست تو همدیگه خیلی رمانتیکه مگه نه؟
 باربد با نیشخند گفت: فیلم عاشقانه زیاد میبینی؟
 سارینا: آره تقریباً چطور؟
 باربد: آخه این چیزایی که تو داری میگی رو تو فیلما نشون میدن
 سارینا: خب آره تو فیلما نشون میدن ولی خب من همیشه دوست داشتم با عشقم قدم بزیم
 و دستای هم دیگرو بگیریم
 باربد: آهان خب بلندشو بریم
 سارینا: لبخندی زد و از جایش بلند شد و شال روی سرش را مرتب کرد باربد هم
 وسایلش رو برداشت باهم دیگه از در شرکت بیرون اومدن
 سارینا: میگم من با ماشین خودم اومدم چیکارش کنم؟
 باربد: میگم راننده ببرتش بزارتش درخونتون
 سارینا: اوکی بریم
 با هم دیگه سوار ماشین شدند و باربد حرکت کرد و بعد از چند دقیقه باربد گفت: کجا
 بریم؟
 سارینا: نمیدونم هر جا پارک دیدی و ایسا
 باربد: خسته نباشی
 سارینا خنده ای کرد و چیزی نگفت و در سکوت به آهنگی که داشت پخش میشد گوش
 میداد و باهاش میخوند و ادا میومد
 عاشقتم من یه جوره خاص
 اونجوری که تو دلت میخواست
 کار دادی دستم که همه میگن
 شدم بی هوش و حواس
 من تورو دوست دارم
 تو دلم هنوز دارم
 ثانیه ای میثمارم
 همینه همینی که هست
 عاشقی بیماریه از حالا گریه و زاریه
 دردی که تکراریه

همینه همینی که هست
 عاشقتم من مگه چیه
 هرچی از امروز تو بگیه
 گوش بده انگار دل ما دوتا صداشونم یکیه
 من تورو دوست دارم
 تو دلم هنوز دارم
 ثانیه ای میشمارم
 همینه همینی که هست
 عاشقی بیماریه از حالا گریه و زاریه
 دردی که تکراریه
 همینه همینی که هست
 حال دلم عجیبه واسم
 حالم عجیب غریبه واسم
 این حس جدید یه کاری کرده که یه بار دیگه گرفت نفسم
 من تورو دوست دارم
 تو دلم هنوز دارم
 ثانیه ای میشمارم
 همینه همینی که هست
 عاشقی بیماریه از حالا گریه و زاریه
 دردی که تکراریه
 همینه همینی که هست
 (همینه که هست_ محمد علیزاده)

باربد روبروی یهک پارک ایستاد و پیاده شدند سارینا هنوزم داشت آهنگ رو زمزمه میکرد

باربد:خب اینم از پارک خلوتم هست چیکار کنیم؟
 سارینا:نمیدونم

باربد لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:ولی من میدونم
 و در یک لحظه لبانش را روی لبان سارینا گذاشت و شروع به بوسیدن کرد و بعد از چند لحظه ازش جدا شد و به چشمای سارینا خیره شد صورتش از خجالت سرخ شده بود لبخندی به رویش زد و برای ادیت کرنش گفت:اووووم چقدر خوشمزه بود همیشه بیار دیگه هم طعمشون رو بچشم بهم مزه داد

سارینا مشتتی به بازویش کوبید و گفت:خجالت بکش تو پارکیم یکی میبینتمون
 باربد با بیخیالی:خب ببینه مگه جرم میکنیم

سارینا: آره جرمه

باربد با دستش به پیشانیش کوبید و گفت: باز این وکیل بازیش گل کرد
سارینا پشت چشمی نازک کرد و گفت: ایبیش از خداتم باشه که دوست دخترت تحصیل
کردست

باربد: تو زنی نه دوست دخترم

سارینا: کی گفته من زن توام؟؟؟ اگه زنتم پس کو حلقم؟؟؟؟ نیستم هانی من هنوز سینگلم
باربد: یزار مامان و بابام بیان همون شب میام خواستگاریت

سارینا: تو الان نزدیک پنج ماهه که داری همینو میگی دیگه دارم به بهت شک میکنم
باربد: میدونم ولی تو حق اینکه بخوای به من و احساسم شک کنی و نداری همینجور
که من به خودم همچین اجازه ای رو نمیدم من دوستت دارم ساری ولی نمیتونم تنهایی
پیام خواستگاریت باید خانوادم باشن یا نه؟

سارینا: آره حق با توعه ببخشید اگه ناراحتت کردم

باربد با وجود ناراحتی که داشت لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره

سارینا خوب میدونست که باربد هنوزم دلخوره برای همین خودش رو توی آغوش
باربد انداخت و گفت: ناراحت نباش دیگه

باربد: نیستم عزیزم

سارینا: هستی من تورو میشناسم از نگاهت معلومه که هنوزم ناراحتی

باربد: دارم میگم نیستم دیگه

سارینا: خوبه حالا چرا میزنی؟؟؟

باربد مثل دخترا پشت چشمی نازک کرد که باعث خنده سارینا شد خودش هم خندش
گرفته بود ولی نمیخندید

باربد: بیبا بشینیم روی چمنای خیلی حال میده

سارینا زودتر از باربد نشست و باربد بعد از اون نشست و گفت: ببین سارینا این

حرفی که میزنم اصلا شوخی نیست

سارینا نگاهش کرد قیافه باربد خیلی جدی بود منتظر بود تا ادامه حرفش رو بزنه

سارینا: خب بگو

باربد با همون لحن جدیش گفت: من دوست دارم دوماه بعد از ازدواجمون بچه دار بشیم
دختر باشه بعدیش پسر دوباره بعدیش دختر خلاصه یکی در میون باشن تا وقتی ۱۷ تا
شدن

چشمان سارینا گرد شده بود و داشت با تعجب به باربد نگاه میکرد باربد نگاهش

میکرد قیافه سارینا اونقدر بامزه شده بود که نتونست جلوی خودش رو بگیره و زد

زیر خنده سارینا که تازه از بهت خارج شده بود افتاد به جون موهای باربد و محکم

میکشیدشون و با جیغ میگفت: خیلی بیشعوری مگه جوجه کشیه؟؟؟؟؟ تا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

باربد در حالی که سعی داشت سارینا رو از خودش جدا کنه گفت: مگه چیه قدیمیا هم

۱۷-۱۸ تا بچه داشتن اخخخ موهام ول کن بچه

سارینا موهای باربد رو ول کرد و گفت: گفته باشم من بیشتر از یه بچه نمیتونم بیارم
واست

باربد: آخه چرا؟؟؟

سارینا: هی کلم خراب میشه

باربد زد زیر خنده سارینا با جیغ گفت: درد تا ی چیزی میگم هی میزنه زیر خنده

باربد لابه لای خنده اش گفت: خیلی باحالی سارینا وای خدا پوکیدم

سارینا: خیلی خب زیادی خندیدی پاشو بریم یجای دیگه

باربد بلند شد و گفت: مثلاً کجا؟

سارینا دستش را دور بازوی باربد حلقه کرد و گفت: راننده تویی نه من

باربد: ای خدا راننده نشده بودم که اونم شدم

سارینا با دقت به چهره باربد نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت: اتفاقاً خیلی بهت

میاد

باربد: دست شما دردکنه

سارینا خنده ای کرد و دست باربد رو ول کرد و جلوتر از اون شروع کرد به راه

رفتن باربدم پشت سرش میومد باهم دیگه سوار ماشین شدند و باربد به سمت خونش

حرکت کرد سارینا با دیدن مسیر برگشت سمت باربد و گفت: میخوایم بریم خونت؟؟؟

باربد: آره

سارینا: مگه قرار نشد بریم بگردیم؟

باربد: فردا تعطیله با سامان و تینا میریم میگردیم

سارینا با شنیدن اسم تینا اخمی کرد و با لحن نسبتاً بدی گفت: من دوست ندارم تینا بیاد

فقط به سامی بگو

باربد با تعجب گفت: چرا نباید بگم؟

سارینا: چون سامان قراره باهش بهم بزنه دیگه نیازی نیست که توی جمع ما حضور

پیدا کنه

باربد: چرا میخوان بهم بززن؟؟؟

سارینا: چون دختر تنوع طلبیه

باربد با گیجی گفت: متوجه منظورت نمیشم

سارینا با بی حوصلگی: اه ول کن دیگه اگر خیلی کنجکاوی برو از خود سامی بپرس

باربد که بی حوصلگیه او رو دید سکوت کرد دلیل حرفای سارینا رو نمیدونست این

دو نفر خیلی باهم صمیمی بودن روبروی ساختمان ایستاد هر دو پیاده شدن و سوار

آسانسور شدند و باربد توی سکوت به سارینای اخمو نگاه میکرد نمیدونست دلیلی

ناراحتیش چیه بعضی موقعها اونقدر بچه بازی در می آورد که باربد یادش میرفت که

این دختر ۲۶ سالشه در خونش روباز کرد و منتظر ایستاد تا سارینا اول بره داخل

وقتی وارد شد مثل همیشه یه نگاه گذرای به خونه باربد انداخت و خودش رو روی

مبل پرت کرد و به عکسی که از هر دوشون به دیوار نصب بود خیره شد زن و شوهر

نبودن ولی تمام کاراشون مثل آنها بود باربد اولین پسری نیست که وارد زندگیش بوده ولی اونها فقط برایش یه دوست بودن اما باربد برایش با همه فرق میکرد او عاشق باربد بود حسش هوس یا عادت نبود عشق بود سارینا هم اولین دختری نبوده که وارد زندگیه باربد شده قبل از اون افراد زیادی بودن که با باربد بودن ولی سارینا با همه فرق داشت عشقش بود نه شخصی که فقط شبهایش را تا صبح با او سر میکرد حضور باربد رو در کنارش حس کرد برگشت و بهش نگاه کرد و با بغض گفت: باربد؟؟؟؟

سارینا: من میترسم

باربد: از چی؟؟؟؟

سارینا: از اینکه از دستت بدم میدونی چیه باربد ما خیلی راحت و آسون بهم دیگه رسیدیم بنظرت حس بین ما عشقه؟؟؟؟

باربد سارینا رو در آغوشش گرفت و گفت: عشقه من خیلی دوستت دارم ساری اونقدری دوست دارم که باورت نمیشه؟؟؟؟

سارینا: نمیدونم چرا همش حس میکنم قراره یه اتفاق بدی بیوفته
باربد: به دلت بد راه نده خانومی ایشالا هیچ اتفاقی نمیوفته

سارینا زیر لب ایشالایی گفت و سرش رو روی سینه باربد قرار داد و به فکر فرو رفت از عصر تا الان دلشوره عجیبی داشت همش حس میکرد قراره اتفاق بدی بیوفته آرامش نسبی پیدا کرده بود و این آرامش رو مدیون وجود باربد بود حتی نمیخواست به یه لحظه نبودش فکر کنه نمیدونست چقدر گذشته که هیچکدومشون چیزی نمیگفتن از آغوش باربد بیرون اومد و به قیافه غرق در خوابش خیره شد لبخندی زد مثل پسر بچها شده بود دستش رو برد سمت صورتشو ته ریشش رو لمس کرد بوسه ای به گونش زدو از جایش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت در یخپال رو باز کرد و داخلش رو نگاه کرد ژله ای برداشت و مشغول خوردن شد باربد هنوزم خواب بود به سمت اتاق باربد رفت و لپ تاپش رو روی عسلی کنار تخت بود روی تخت نشست و لپ تاپ رو روشن کرد چیز خاصی توش نبود پوشه اهنگا رو باز کرد و یکیشون رو انتخاب کرد و گذاشت صداس رو کم کرد تا باربد بیدار نشه اهنگ فردها تاریکه بود

چرا من مراقب کارات باشم

خودت نمیفهمی همش پل و اگه هنوز با همیم چون من تو فکر آوانتاژم

روت میشه بگی باز باهات باشم

تهران خیلی وقته دیگه تعطیل شده همه تناطراشم

نه نمیخوام باهات باشم

آره فرق کردم

راست میگم که رامو چپ کردم و هیچ وقت نمیخوامو دیگه برگردم
به اون دورانو شیش ماه بحرانو انواع تهدید
کراپ شدن همه عکسای قدی و افکار ردی
امشبم بیداری خسته نشدی از بس
هر شبو هر جارو برنامه کردی؟

فرداها تاریکه

فرداها تاریکه

راهه بین ما باریکه

آره فرداها تاریکه

من میخوام برم جایی که

کسی نباشه تا اینکه

خودت میگفتی جرات تنها موندن بی منو داری که

داره از چشات اشک میاد

هنوزم تو نقشیا

یه پا آرتیستی

روزی دوساعت جلو آینه و ایمیستی و نقاشی میکنی مته فرشچیان

بگو بینم زندگی از نظر تو تش چپاس

انقدر وایسی که یه مرد با اسب سفیدو پول کش بیاد؟

نه..

چیه غرق شدن کشتیات

عیب نداره تو که شنا میکنی

غصه میخوری دیگه چرا بیخودی

من این بحثارو نیستم ، پس میکنم اخمامو ریزتر ، درسامو بیستم

بعد تو فهمیدم هیچکدوم از این آدما به خوبیه عکساشون نیستن

نه نیا دنبالم

از اینکه نیستی من خوشحالم..

...

فرداها تاریکه

فرداها تاریکه

راهه بین ما که باریکه

من میخوام برم جایی که

کسی نباشه تا اینکه

خودت میگفتی جرات تنها موندن بی منو داری که

(فرداها تاریکه_محمد بیباک)

.....-

باربد: خیلی خوبه چون قراره یکی رو بهتون معرفی کنم

.....-

باربد: میان میفهمین

.....-

باربد: ای بابا میخوام دختر مورد علاقمو بهتون نشون بدم
چشمان سارینا گرد شد داشت با تعجب نگاهش میکرد باربد که قیافه سارینا رو دید
چشمکی زد و خطاب به مادرش گفت: خب ماما جان من برم به بابا و باران سلام
برسون فعلا
موبایلش رو قطع کرد و دستانش رو دور کر سارینا حلقه کرد و گفت: به زودی خانوم
خودم میشی
سارینا لبخندی زد و با عشق به چشمان باربد خیره شد و گفت: خیلی دوست دارم
باربد: من بیشتر

درسا: آقای دکتر پیک براتون یه پاکت آورده

باربد با کنجکاوی به منشی جوانش خیره شد و گفت: از طرف کیه؟؟؟

درسا: اسم فرستنده رو نزده

کنجکاوی باربد بیشتر شد برای همین به درسا گفت: بده ببینمش

درسا پاکت رو به دست باربد داد و بعد از گفتن با اجازه از دفتر باربد خارج شد باربد
در پاکت رو باز کرد از چیزی که دید شوکه شد عکسای سارینا بود اونم در وضع
خیلی افتضاح باورش نمیشد این دختری که با تن عریان روی تخت دراز کشیده است
سارینایش باشد دستانش لرزید بغضی در گلویش جا خوش کرد چشمانش رو بست
چهره سارینا رو پشت پلکای بسته اش دید با شدت چشمانش رو باز کرد و عشقی که
نسبت به سارینا داشت جای خودش رو به نفرت داد نفسای نامنظمش نشان از
عصبانیت بیش از حدش بود نبض شقیقه اش با شدت میزد او یک مرد بود غیرت
داشت روی زنی که تا همین چند دقیقه پیش حکم عشقش رو داشت کلید ماشینش رو
برداشت و بدون گفتن هیچ حرفی از ساختمان شرکتش خارج شد و با سرعت به سمت
دفتر سارینا حرکت کرد سر عتش خیلی بالا بود نزدیک بود چندین بار تصادف کند
جلوی ساختمان ایستاد و پیاده شد در دفتر سارینا مثل همیشه باز بود و منشیش پشت
میز نشسته بود بدون نگاه کردن به منشی در اتاق سارینا رو به شدت باز کرد سارینا
و مردی که در اتاقش با تعجب به باربد خشمگین نگاه کردند سارینا که وضعیت باربد
رو دید رو کرد به سمت مرد و گفت: من متاسفم آقای فتاحی اگه میشه شما برید و از
منشی بخواید برای یک زمان دیگه ای بهتون وقت بدن

آقای فتحی که وضعیت رو دید قبول کرد و از اتاق بیرون رفت سارینا از جایش بلند شد و روبروی باربد ایستاد و دستش رو گرفت و گفت: سلام عزیزم اتفاق... هنوز حرفش را کامل نزنده بود که سرش به سمت مخالف پرتاب شد با بهت دستش رو روی گونش گذاشت و به باربد نگاه کرد توی تمام این چندماه اولین باری بود که او دستش رو رویش بلند کرده بود
 سارینا: تو چی کار کردی باربد؟؟؟؟
 باربد با داد: خفه شو زنیکه هرزه
 بهت سارینا بیشتر از قبل شد گیج بود باربد به او گفت خفه شو گفت هرزه؟؟؟؟ نه باربد او هیچوقت با سارینا اینجوری حرف نمیزد
 سارینا با بغض: تو.. تو چی گفتی؟؟؟؟
 باربد یقه مانتوی سارینا رو در مشتش گرفت و با فریاد گفت: ببر صداتو نمیخوام صداتو بشنوم
 یقه مانتویش را ول کرد و روی مبل پرتش کرد منشی سارینا که از دادو بیداد های باربد ترسیده بود با دفتر سامان تماس گرفت و موضوع رو بهش گفت سامانم با عجله به طبقه پایین که دفتر سارینا توش بود اومد تا خواست در رو باز کنه صدای باربد اومد که میگفت: فکر نمیکردم اینقدر پست باشی که بخوای با یکی دیگه بریزی روهم و بهم خیانت کنی
 سارینا با گریه گفت: من... من نمیدونم... تو چی میگی؟؟؟
 باربد عکسا رو روی میز جلوی سارینا پرت کرد و با صدای بلندی گفت: نگاه کن تا بفهمی چی میگم
 سارینا با دستای برانش دستش رو به سمت عکسا برد و نگاشون کرد هر لحظه تعجبش بیشتر میشد خودش رو توی عکس بدون هیچ پوششی دید همونجور که داشت عکسا رو نگاه میکرد با بهت گفت: این.. غیر ممکنه.. آخه...
 هیچ چیزی نداشت که بخوهد باربد را قانع کند که حتی خودش هم شک کرده بود نمیدونست این عکسا رو کی از گرفته تختی که رویش دراز کشیده بود خیلی برایش آشنا بود ولی اونقدر اوضاعش خراب بود که حتی نمیتوانست به این فکر کند که قبلا این تخت رو کجا دیده
 باربد پوزخندی زد و گفت: ازت متنفرم سارینا متنفرم
 شدت گریش بیشتر شد بالاخره اون اتفاق بد افتاد با هق هق گفت: باربد... بخدا اینا همش دروغه
 باربد خشمگین فریاد زد: قسم خدا رو نخور عوضی چه دروغی این زنی که اینجا خوابیده تویی سارینا تویی
 سارینا از جایش بلند شد و با گریه دست باربد رو گرفت و گفت: تورو خدا ازم متنفر نباش باربدم التماس میکنم

باربد با نفرت دست سارینا رو پس زد و گفت:دیگه نمیخوام این ریخت نحستو ببینم گم میشی از زندگیم بیرون

بعد از زدن حرفش دستش رو به سمت گردنش برد و گردنبندی که هدیه سارینا بود رو پرت کرد جلوی پایش و در اتاق رو باز کرد سامان رو دید توجهی نکرد و از دفتر بیرون رفت و سوار ماشینش شد سرش رو روی فرمون گذاشت قطرات اشکش بی وقفه میریخت کی گفته که مرد نباید گریه کنه؟؟؟بعضی وقتا چیزایی توی زندگی یه شخص رخ میده که فقط با گریه کردن میتونی خودت رو خالی کنی باربد داستان ما اهل گریه و اینجور چیزا نبود ولی الان او بد چیزی رو از دست داد او سارینایی رو از دست داد که حاضر بود بخاطرش جانش را هم بدهد سارینا دختری که همیشه فکر میکرد او با همه فرق میکند به او خیانت کرده بود ماشین رو روشن کرد و از اون منطقه دور شد سامان با تعجب به دختری نگاه میکرد که برایش خواهر بود فکر کردن به اینکه سارینا به دوست دوران کودکیش که برایش از برادر هم نزدیک تر بود خیانت کرده است آزارش میداد با قدمهای آرومی وارد اتاق سارینا شد و بهش نگاه کرد روی زمین نشسته بود و گردنبند باربد رو توی دستش گرفته بود و گریه میکرد و زیر لب اسم عشقش رو میگفت کنارش روی زمین نشست و سرش رو در آغوش گرفته بود حسش بهش میگفت که سارینا بی گناهه درسته پسرای زیادی توی زندگیش بودن ولی حسی که نسبت به باربد داشت رو نسبت به هیچکوم از اونا نداشت او عاشق باربد بود ولی.... سامان به سارینا کمک کرد که روی مبل بشینه لیوانی رو پر از آب کرد به سمتش گرفت وقتی دید سارینا هیچ عکس العملی نشون نمیده کنارش نشست و لیوان رو به دهنش نزدیک کرد و کمکش کرد تا بتونه آب رو بخوره وقتی سارینا با کمک سامان تقریبا نصف لیوان رو خورد سامان لیوان رو روی میز روبرویش گذاشت و به سارینا نگاه کرد و آهی کشید و گفت:چه اتفاقی افتاده؟؟؟ سارینا که گریش قصد بند اومدن نداشت با دستش به سمت عکسا اشاره کرد و گفت:او...اونا رو برای باربد فرستادن

گریش بیشتر شد و میون هق هقش ادامه داد:بخدا دروغه...منکر این نمیشم که اون دختری که توی عکسه من نیستم ولی من هیچوقت به باربدم خیانت نمیکنم سامان عکسا رو برداشت و بهشون نگاه کرد شوکه شد تا حالا هیچوقت سارینا رو در این وضع ندیده بود درسته که سارینا جلوی لباسای خیلی پوشیده ای نمیپوشید ولی دیگه اینجوری هم نبوده در اون لحظه به باربد حق داد که همچین برخوردی رو بکنه ولی از یه طرف به پاکیه سارینا ایمان داشت او را نزدیک سه ساله که میشناسه هیچوقت ازش کار خطایی رو ندیده او حتی اجازه نمیداد دوست پسرش بغلش کنند چه برسه بخواد جلوشون لخت بشه و باهاشون رابطه داشته باشه رفت کنارش نشست و گفت:نمیدونم چی بگم اصلا حرف نمیداد

سارینا در میان گریه اش ش پوز خندی زد و گفت: بهم گفت هرزه باربد من بهم گفت هرزه کسی که هیچوقت از گل نازک تر بهم نمیگفت ای خدایا یعنی الان داره چیکار میکنه؟؟؟ قربونش برم خردش کردم سامان: مگه تو واقعا با کسی بودی

سارینا بدون اینکه هل کند گفت: نه نبودم ولی من باربد رو میشناسم میدونم چقدر روی من غیرت داره اون اگه یخورده یقه مانتوم باز بود یا شالم خیلی عقب بود بهم گیر میداد چو اعصابش بهم میریخت الان صددرصد حالش خرابه سامان: نمیدونم چرا نمیتونم باور کنم که تو بهش خیانت کردی سارینا: باور کن سامان جان باربدی که میدونی چقدر برام عزیزه من بهش خیانت نکردم قسم میخورم

سامان: چجوری میخوای بی گناهی تو بهش ثابت کنی؟

سارینا با سردرگمی گفت: نمیدونم مدرکی ندارم که بخوام بی گناهیمو ثابت کنم سامان لبخندی زد و گفت: من بهت کمک میکنم تا بتونی بهش بفهمونی که خیانت نکردی من میشناسمت میدونم که تو اهل اینکارا نیستی سارینا: پس چرا باربد این چیزا رو نمیفهمه سامان: اون الان توی شرایط خیلی بدیه بهش حق بده که بخواد همچین عکس العملی رو نشون بده

سارینا به نقطه نامعلومی خیره شد و گفت: همیشه تنهام بزاری؟ سامان که میدونست اون الان شدیدا به تنهایی احتیاج داره با لبخند بوسه ای برادرانه به سرش زد و از اتاق سارینا بیرون رفت و به سمت دفتر خودش رفت

سیگار دیگری را آتش زد و به عکس دونفرشان خیره شد هنوزم بر قلبش فرمانروایی میکرد پیک عمیقی به سیگارش زد و به لبخند از ته دلی که زده بودن نگاه کرد به چشمان یشمی سارینا که برق عجیبی درش بود خیره شد پیک دیگری زد و دستش را به سمت گردنش برد جای خالی گردنبندش توی ذوقش میزد به حضورش در کنار خودش عادت کرده بود هه چه نقشه هایی که نکشیده بود میخواست وقتی که خانوادش از آلمان برگشتند سارینا را بهشون معرفی کند چه فکرایه که در سر نداشت و نتوانست آنها را عملی کند دوست داشت سارینا را زن خود کند او تنها دختری بود که توانست باربد مغرور را در مقابل خودش به زانو در بیارد به آهنگی که سکوت خانه را از بین برده بود گوش سپرد

یه صدا یه دفعه گفت ینی چی همیشه تهش

یه حسی میگفت این حالتا برات عادی میشه تهش

گفتم مته کسی نیست گفتن یجوره دیگست

تو مته همه همون بودی که رو من چشاشو میبست

تو مته یه خواب شیرینی که تو شبم نبوده و نیست

تو راحتی بیداری سهم منه
 تو غم منو نبینو برو نبینم اشک چشم تورو
 اینا همه تقصیر قلب منه
 تو میگی میری که برگردی میدونم این دروغه همش
 دوباره بگو که قشنگه همین
 تو آخه باهام چیکار کردی تو که میدونی عاشقتم
 چشاتو نبند و چشممو ببین
 یه صدا یه دفعه گفت غمه ته همچی
 دلمو بسوزونم برای این حس ساده که چی
 گفتم ته دل من میگه همیشگیه
 حالا چیزی که برام گذاشتی تو درد عاشقیه
 تو مته یه خواب شیرینی که تو شبم نبوده و نیست
 تو راحتی بیداری سهم منه
 تو غم منو نبینو برو نبینم اشک چشم تورو
 اینا همه تقصیر قلب منه
 تو میگی میری که برگردی میدونم این دروغه همش
 دوباره بگو که قشنگه همین
 تو آخه باهام چیکار کردی تو که میدونی عاشقتم
 چشاتو نبند و چشممو ببین
 (یه صدا یازل باند)

یه قطره اشک از چشمانش فرو ریخت سارینا اورا شکسته بود آه عمیقی کشید دلش
 برای خودش سوخت حس کسی را داشت بی کس است سرش را به پشتیه مبل تکیه داد
 و به اجازه داد چشمانش بیارن او عادت به گریه کردن را نداشت اما سارینا باعث شد
 اشکای بارید بعد از چندین سال بیارن سیگارش را در جا سیگاری کریستالش خاموش
 کرد و از جایش بلند شد و روبروی عکس ایستاد و از روی دیوار برش داشت و نگاه
 عمیقی بهش انداخت قصد داشت آن عکس را دور بیاندازد روی مبل پرتش کرد و راه
 اتاقش را در پیش گرفت لباسش را عوض کرد و بعد از برداشتن کلید ماشین از
 واحدی که پر بود از خاطراتی که با سارینا داشت خارج شد و بعد از روشن کردن
 ماشینش به سمت بام حرکت کرد حدود یه ربع بعد رسید ماشینش را پارک کرد و ازش
 پیاده شد و به دوردستها خیره شد از اینجا شهر خیلی کوچیک به نظر میرسید نفس
 عمیقی کشید و هوای شهری که سارینا درش نفس میکشید را وارد ریه هایش کرد یاد
 خندهایش افتاد یاد گریهانش یاد... چند لحظه چشمانش را بست و دوباره بازشان کرد
 پاکت سیگاری که این یه هفته تنها همدمش شده بود را در آورد و سیگاری را آتش زد
 و پک عمیقی بهش زد نمیدانست چقدر گذشته است فقط این را میدانست که تا الان
 نزدیک پنج نخ سیگار کشیده است با صدای طریف و پر از عشوه زنی که اسمش را

صدا زد پشت سرش را نگاه کرد قیافه اش زن عجیب برایش آشنا بود ولی یادش
نمیومد که کجا دیده بودش با کنجکاوی به چشمان زن نگاه کرد و گفت: ببخشید من شما
رو می‌شناسم؟؟؟

زن چشمانش را گرد کرد و با لحن پر از عشوه اش گفت: وا باربد منو نمی‌شناسی؟؟
باربد: خیر نمی‌شناسم
زن: کاملیام

به فکر فرو رفت چند باری این اسم را شنیده بود ولی یادش نمیومد که از زبان چه
کسی شنیده است
باربد: متأسفانه چیزی یادم نمیاد
کاملیا: مهم نیست

باربد که حوصله بحث را نداشت چیزی نگفت و یه نخ سیگار دیگر از پاکتش در آورد
و آتیشش زد و خواست به لبانش نزدیک کند که کاملیا سیگار را از میان انگشتانش در
آورد و گذاشتش گوشه لب خودش و شروع کرد به کشیدن باربد با ابروهای بالا رفته
به کاملیا خیره شده مشخص بود از آن زنای هر جایست که قصد مخ زدن را دارد ولی
برایش عجیب بود که از کجا اسم او را میدانست شاید یکی از همان افرادی بود که قبل
از آشناییش با سارینا با آنها بوده است با یادآوری سارینا غم عجیبی تمام وجودش را
گرفت رویش را برگرداند تا کاملیا اشکای جمع شده در چشمش را ببیند کاملیا سیگار
را خاموش کرد و کنار باربد ایستاد و مثل او به شهری خیره شد که از اینجا خیلی
کوچیک به نظر میرسید زیر لب جوری که باربد بشنود گفت: عاشقی؟؟؟؟
باربد با شنیدن اسم عشق لبخند تلخی زد و گفت: بودم
کاملیا: یعنی دیگه الان نیستی؟

باربد: نمیدونم

کاملیا: بالاخره با خودت چند چندی؟؟؟

باربد: بهم خیانت کرد

کاملیا لبخندی عمیقی زد ولی قبل از اینکه باربد لبخندش را ببیند خودش را جمع و
جور کرد و گفت: خیانت

باربد که دیگر حوصله آنجا ماندن را نداشت بدون نگاه کردن به کاملیا سوار ماشینش
شد و حرکت کرد کاملیا به مسیر رفتن باربد خیره شد و با لبخندی شیطانی با خودش
گفت: بالاخره رامت میکنم آقای دکتر باربد مستوفی
و بعد از زدن این حرفش سوار ماشینش شد و از آن محیط دور شد

یک هفته ای میشد که هیچ خبری از باربد نداشت تنها همدمش شده بود سامانی که تمام تلاشش را میکرد تا عزیزترین اشخاص زندگیش را دوباره بهم برساند و خنده را برای دوباره به لبانشان برگرداند نفس عیقی کشید این روزا هیچ پرونده ای را قبول نمیکرد چون دیگه حوصله نداشت خودش کم مشکل نداشت که بخواد به مشکل دیگران هم رسیدگی کند هه طلاق گرفتن ارثیه و خیلی از چیزای دیگه تقه ای به در اتاقش خورد مادرش وارد اتاقش شد و با غم به تک دخترش نگاه کرد این روزا شاهد گریه ها و آب شدنش بود و هرچقدر ازش میپرسید که چه اتفاقی افتاده است جوابش فقط سکوت بود روی تخت نشست و موهای خرمایی رنگ بلند دخترش را نوازش کرد میدانست که سارینا چقدر از این کار لذت میبرد ولی ای کاش این کار را نمیکرد چون باعث شد اشکای سارینا بی وقفه بریزن خیلی وقت است که دیگر باربدی نیست که موهایش را نواز کند و برایش از عشقی که نسبت به او داشت بگوید هق هق هایی که میکرد باعث شد مادرش هم پا به پای او گریه کند برای درد تک فرزندش آغوشش را برای سارینا باز کرد و سارینا با گریه خودش را در آغوش مادرش انداخت و به یاد تک عشق زندگی اش اشک ریخت

مادرش همانجور که کمرش را نواز میکرد گفت: آخه چرا به مامانت نمیگی که چه بلایی سرت اومده عاشق شدی عزیزکم؟؟

گریه سارینا با شنیدن کلمه عشق بیشتر شد

مادرش در حالی که سارینا را از خود جدا میکرد گفت: نمیخوای به مامانت چیزی بگی؟

سارینا با هق هق گفت: فعلا نه... بعدا همه چیزو توضیح میدم

سایه اشکای سارینا را پاک کرد و گفت: باشه دخترم بعدا بگو فقط الان سامان اومده اینجا تا ببینت

سارینا: بهش بگو بیاد تو اتاقم

سایه از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت سارینا اشکای خود را پاک کرد و منتظر شد تا سامان بیاید تقه ای به در اتاقش خورد با صدای گرفته ای گفت بفرماید سامان وارد اتاق شد و با دیدن وضعیت سارینا آهی کشید و روی مبل گوشه اتاق نشست و به سارینا خیره شد و گفت: تا کی میخوای گریه کنی؟ فکر میکنی با گریه کردن باربد برمیگرده

سارینا با همان صدای گرفته اش گفت: میدونم که دیگه برنمیگرده ولی بجز گریه کردن کار دیگه ای ندارم

سامان: چرا دیگه برنمیگردی سرکارت؟

سارینا: حالشو ندارم

سامان: پووف از فردا برمیگردی سرکارت اگه بخوای بازم اینجا بشینی میخوای فکر و خیال کنی

سارینا: مثل اینکه نمیفهمی چی میگم
سامان: چرا میفهمم چی میگی ولی به نظر من بهتره برگردی سرکارت اینجوری خیلی
بهتره یه پرونده ای رو دستت بگیر و سر خودتو مشغول کن
سارینا به فکر فرو رفت به نظرش حرفای سامان درست بود ولی از یه طرف دل
رفتن به دفترش را نداشت نفس عمیقی کشید و به نگاه منتظر سامان خیره شد و
گفت: اگه تونستم فردا میام
سامان لبخندی زد و گفت: کار خوبی میکنی
از جایش بلند شد و روبروی سارینا ایستاد و دستش را به سمتش دراز کرد و گفت: من
دیگه میرم
سارینا دستش را در دست سامان گذاشت و گفت: بخاطر تمام کارای که در حقم کردی
متشکرم سامان
سامان: دیگه حرفشو نزن وظیفه خب خداحافظ تا فردا
سارینا: خدا نگهدار

بعد از رفتن سامان روی تختش نشست و به نقطه نامعلومی خیره شد و به این فکر
کرد که باربد الان کجاست و داد چه کاری انجام میدهد؟؟؟ قرار بود هفته آینده که
خانواده اش برگشتن ایران باربد او را به عنوان دختر مورد علاقه اش به آنها معرفی
کند پوزخندی زد و دستش را به سمت موبایلش برد و آهنگی که اینروزها خیلی گوش
میداد را گذاشت

رفتو تنها شدم تو شبا با خودم
دلهره دارمو از خودم بیخودم
اونکه دیر اومدو زود به قلبم نشست
رفتو با رفتنش قلبه من رو شکست
انگاری قسمته فاصله از همو هر جا میری برو ول نکن دستمو
نذار باور کنم رفتنت حقمه نذار دور شم از خدا از خودم از همه
دستمو ول نکن که زمین میخورم
تو بری از همه آدما میبرم
تو خودت خوب میدونی که آرامشی
باید با من بمونی با هر خواهشی
انگاری قسمته فاصله از همو
هر جا میری برو ول نکن دستمو
نذار باور کنم رفتنت حقمه
نذار دور شم از خدا از خودم از همه
تو که دل بردیو رفتی من که افسرده و خستم
من که واسه کنارت بودن رو همه چشمایه خیسمو بستم
رفتو تنها شدم تو شبا با خودم دلهره دارمو از خودم بیخودم

اونکه دیر اومدو زود به قلبم نشست رفتو با رفتنش قلبه من رو شکست
تورو دیدم انگار دلم لرزیدو واسه اولین بار از ته دل خندیدو
با خودم گفتم دیگه تنهاییا تمومه با خودم گفتم آره خدایه من همونه
همون دیوونه که حالمو عوض کرد همون که واسه من وجود اون تولده

نمیدونم چرا از وقتی فهمید دوشش دارم عوض شده
دیگه حتی امروز اسم منم یادت نیست
واست مهم نیست میشن چشم به یادت خیس
دیگه انگار واقعا به حالو روز من حواست نیست , حواست نیست
دستمو ول نکن که زمین میخورم
تو بری از همه آدما میبرم
تو خودت خوب میدونی که آرامشی
باید با من بمونی با هر خواهشی
انگاری قسمته فاصله از همو
هر جا میری برو ول نکن دستمو
نذار باور کنم رفتنت حقمه
نذار دور شم از خدا از خودم از همه
تو که دل بردیو رفتی من که افسرده و خستم
من که واسه کنارت بودن رو همه چشمایه خیسمو بستم
رفتو تنها شدم تو شبا با خودم دلهره دارمو از خودم بیخودم
اونکه دیر اومدو زود به قلبم نشست رفتو با رفتنش قلبه من رو شکست
(تنها شدم_ اشوان)

به زنی که رویرویش بود خیره شد اسمش یادش نبود زن زیبایی بود چشمان
افسونگری داشت ولی هیچ چیز این زن برای باربد جذابیته نداشت از نظر او سارینا
زیباترین زن است
کاملیا پایش را روی اون یکی پایش انداخت و با صدای پر از عشوه اش گفت:خوبی
باربد جان؟
باربد به سردی گفت:ممنون
کاملیا ابرویی بالا انداخت و گفت:حالمو نمیپرسی؟؟
باربد:برام مهم نیست که بخوام بیرسم
شوکه شد فکر نمیکرد که باربد اینگونه جوابش را بدهد ولی بازم از رو نرفت و از
جایش بلند شد و پشت صندلی باربد ایستاد و دستانش را دور گردنش حلقه کرد و با
صدای تحریک کننده ای گفت:به زودی برات مهم میشه

باربد پوزخندی زد و چیزی نگفت کاملیا از برخورد سرد باربد حرصی شده بود ولی
 سعی کرد خودش را خونسرد نشان بدهد
 باربد: هفت از اینکارا چیه؟
 کاملیا: کدوم کار؟
 باربد: آویزون شدن
 کاملیا از شد جدا شد و روی میز نشست و گفت: من دوست دارم باربد
 چشمان باربد از این همه پرویی گرد شد زن هم اینقدر بی حیا بازم چیزی نگفت
 صبر کاملیا دیگر تمام شده بود به همین دلیل با صدای بلندی گفت: چرا چیزی
 نمیگی؟؟ دارم بهت میگم دوست دارم اونوقت تو سکوت میکنی
 باربد از جایش بلند شد و روبروی کاملیا ایستاد و گفت: از زنایی که مثل میمون به
 یکی آویزون میشن متنفرم
 کاملیا: ولی همین زنی که برات حکم میمون رو داده عاشقته
 باربد با بی خیالی گفت: عشقت زودگذره
 کاملیا با جیغ گفت: نیست... زود گذر نیست
 باربد به در اشاره کرد و گفت: برو بیرون
 کاملیا: نمیرم باید حرف بزنیم
 باربد با همان خونسردی گفت: ولی من هیچ حرفی باهات ندارم بیرون
 کاملیا کیفش را برداشت و در را باز کرد ولی قبل از اینکه کاملا خارج شود رو به
 باربد گفت: این دیدار آخرمون نیست دکتر
 و بعد از زدن حرفش از اتاق بیرون رفت باربد با سرش را میان دستانش گرفت و به
 کاملیا فکر کرد به نظرش مورد خوبی بود برای انتقام از سارینا میتوانست از طریق
 کاملیا به سارینا نشان بدهد که بدون او هم میتواند به میل تکیه داد و به چیزهایی فکر
 کرد که الان برایش جز خاطراتش محسوب میشدند دستی به پشت گردنش کشید و بعد
 از برداشتن وسایلش از اتاقش بیرون رفت به سرتاسر دفترش نگاه کرد بدترین روز
 زندگی اش توی این مکان بود دستی به میزش کشید هر وقت باربد میومد پیشش
 دستاش را روی این میز میذاشت و به سمتش خم میشد و برایش از دلالتگی هایش
 میگفت از یادآوری خاطرات آهی کشید و روی صندلی اش نشست و به بیرون خیره
 شد هوا ابری بود آسمان هم این روزا دلش مثل سارینا گرفته بود باید اتاقش را عوض
 میکرد تحمل اینکه اینجا باشد را نداشت از جایش بلند شد و از اتاقش بیرون رفت و
 کنار میز منشی اش ایستاد و گفت: خانوم شمس بگید چند نفر بیان تا وسایل اتاق رو
 انتقال بدن به اون یکی اتاق
 شمس: چشم خانوم
 سارینا: خوبه امروز چند نفر برای دکور اتاق هر وقت کارشون تموم شد میز و
 صندلی ها رو ببرید اونجا

شمس برای بار دوم چشمی گفت و سارینا به اتاقتش رفت و به پسر دابیش که طراح بود گفت تا بیاد اونجا

با اخم ریزی که نشانه دقتش بود به پرونده روبرویش خیره بود اونقدر غرق بود که نفهمید زمان چگونه گذشت با صدای تلفن پشم از پرونده برداشت و جواب تلفن را داد منشی بود که میخواست اجازه ورود ارسلان را بگیرد

ارسلان بدون در زدن وارد شد و با صدای تقریباً بلندی گفت: به سلام به دختر عمه گرام خوبی؟ خوشی؟ بوقت سراغی از ما نگیری

سارینا برعکس همیشه که با خنده و شوخی جوابش را میداد لبخند محوی زد و با صدای آرامی گفت: سلام پسردایی بیا بشین کار دارم

ارسلان که متوجه حال سارینا شد نشست و گفت: مگر اینکه کاری داشته باشه بهم زنگ بزنی

سارینا: متاسفم این روزا زیاد حالم خوش نیست و زیاد حوصله ندارم

ارسلان سری تکون داد ناگهان یاد باربد افتاد برای همین گفت: راستی از باربد چخبر؟؟؟

سارینا با شنیدن اسم باربد اشک در چشمانش حلقه زد و لبخند تلخی زد و گفت: خوبه ارسلان باز هم چیزی نگفت و فقط نگاه عمیقی به سارینا انداخت حدس میزد اتفاقی بین این دونفر افتاده برای همین تصمیم گرفت تا زمانی که اینجاست حرفی نزنه تا سارینا را ناراحت نکنه

ارسلان: خب اینم از کاتالوگا میخوای تغیر دکوراسیون بدی؟

سارینا کاتالوگ را برداشت و گفت: میخوام اتاق بغل رو برام درست کنی قصد دارم اتاقمو عوض کنم و میخوام نظر بدی

ارسلان: آهان خب به نظر من قهوه ای و مشکی باشه شیکه

سارینا: خوبه وسایلش رو بخر بعد بگو چقدر شده تا بهت بدم

ارسلان اخمی کرد و گفت: برو بابا فقط بلدی چرت و پرت بگی

سارینا: نه اگه بخوای اینکارا رو بکنی مجبورم میکنی که این اتاقو فضای سنگینش رو تحمل کنم

ارسلان: یعنی چی؟

سارینا با بی حوصلگی: خواهش میکنم ارسلان بحثو تمومش کن و اینقدر گیرنده

ارسلان: باشه بحثو تموم میکنم ولی پولی نمیگیرم اونبار به زور دادی ولی اینبارو نمیگیرم

سارینا چون حوصله بحث با ارسلان را نداشت گفت: باشه میخوام تا پس فردا حاضر باشه میتونی؟

ارسلان: یه هفته طول میکشه

سارینا: اوکی چی میخوری بگم بیارن

ارسلان: نیازی نیست باید برم خونه امروز مهمون داریم

سارینا: آهان

ارسلان که بلند شده بود با شنیدن این کلمه از زبون سارینا با تعجب نشست و گفت: سارینا خودتی؟

سارینا چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد میدانست که خیلی تغییر کرده است زیاد با ارسلان کل کل نکرده بود ارسلان سکوت را شکست و گفت: نمیخواهی بگی چی شده؟ با باربد دعوات شده؟

بغض گلپوش را گرفت و با صدایی که معلوم بود صاحبش بغض دارد گفت: الان حال خوب نیست ارسلان به دایی و زندایی سلام برسون

ارسلان با ناراحتی نگاهش کرد و بدون گفتن حرفی از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت سارینا با صدای شنیدن صدای در زد زیر گریه جلوی دهانش را گرفت تا صدای هق هقش بیرون نرود

گازی به بستنی اش زد و به باربد غرق در فکر نگاه کرد و گفت: آهای خوشتیپ کجایی تو

باربد سرش را بالا آورد و گفت: همینجام

نیشخندی زد و گفت: منظورم جسمت نبود روحتو میگم

باربد پوزخندی زد و چیزی نگفت کاملیا خیره نگاهش کرد و گفت: کی میخوای اون دختره رو فراموش کنی

دستانش را دور بازوی باربد حلقه کرد و ادامه داد: الان تو فقط باید به من فکر کنی نه به اون

باربد کاملیا را پس زد و گفت: آگه بستتیت رو تموم کردی بریم خستم

کاملیا گاز آخر را زد و با پوزخند محوی از جایش بلند شد و همراه با باربد سوار ماشین شد نقشه ها داشت میخواست هر جور که شده کاری کند تا باربد امشب را با او باشد میخواست با این راه صاحب روح و جسم باربد شود نفس عمیقی کشید و دستش

را روی دست باربد گذاشت باربد زیر چشمی به دستای کاملیا نگاه کرد و فشار

کوچکی به دستش وارد کرد هیچ علاقه ای بهش نداشت ولی برای انتقام بهش نیاز

داشت برای همین در مقابلش نرمش نشان میداد روبروی در خانه کاملیا ایستاد و

منتظر شد تا پیاده شود کاملیا بهش نگاه کرد و گفت: نمیای بالا؟؟؟؟

باربد نگاهی بهش انداخت و گفت: پیام چیکار

کاملیا: بیای تا من تنها نباشم

باربد: نکنه میترسی

کاملیا: بخیر نمیترسم ولی دوستدارم بیای خونمو ببینی

باربد ماشینش را خاموش کرد و در حالی که پیاده میشد رو به کاملیا گفت: پیاده شو

کاملیا خوشحال از اینکه تا اینجا نقشه اش درست پیش رفته است از ماشین پیاده شد

و با همیدیگه سوار آسانسور شدند باربد سرش را تکیه داد و چشمانش را بست

سنگینی نگاه کاملیا را حس میکرد ولی سعی در این نداشت که چشمانش را باز کند

میدانست که چه در سرش میگذرد حس میکرد قبل از اینکه کاملیا را در بام ببیند نامش را شنیده است ولی از زبان چه کسی را یادش نبود با صدای کاملیا چشمانش را باز کرد وقتی در باز آسانسور را دید فهمید که به طبقه کاملیا رسیده اند بدون حرف روبروی خونه منتظر ایستاد تا کاملیا در را باز کند بار اولش نبود که با کسی بوده است ولی اینبار برایش فرق داشت دفعه های پیش سارینایی وجود نداشت که بخواهد بهش فکر کند وارد خانه شد معماری زیبایی داشت با تعارف کاملیا روی اولین مبل نشست و اندام کاملیا خیره شد و آن زن لذت میبرد از این نگاه ها مثل اینکه کلا یادش رفته بود اسمش در شناسنامه شخصی است هوس به دست آوردن بارید چشمانش را کور کرده بود وارد آشپزخانه شد کتری را به برق زد ناگهان نگاهش به انگشت حلقه دست چپش خورد با دیدن جای خالی حلقه اش برای یک لحظه دلش گرفت ولی خیلی سریع یاد این افتاد که الان خیلی بهتر از او را دارد و با خود فکر کرد که همسرش مقصر است او با بی توجهی هایش باعث شد که کاملیا یک زن عقده ای شود نفس عمیقی کشید و بعد از برداشتن ظرف میوه از آشپزخانه خارج شد لبخندی به روی بارید زد و بعد از گذاشتن ظرف بر روی میز روی پاهای بارید نشست و دستانش را دور گردنش حلقه کرد و زمزمه وار گفت: دوستت دارم

برای بارید سخت بود که بگوید دوستت دارم چون هیچ احساسی بجز هوس به زن مقابلش نداشت با نگاه تب دارش به چشمان کاملیا نگاه کرد و بوسه ای به لبانش زد و دستانش را دور کمرش حلقه کرد

با صدای زنگ موبایلش از جا برخاست به اطرافش نگاه کرد تازه فهمید که کجا است با دستش به پیشونی اش زد و به جای خالی کاملیا نگاه کرد احساس کرد که به سارینا خیانت کرده است ولی تمام این افکار برای چند لحظه بود چون یادش افتاد که سارینا هم به او خیانت کرده است لباسش را پوشید و از اتاق بیرون رفت از آشپزخانه صدا میومد کاملیا را دید که دارد میز صبحانه را حاضر میکند با زبانش لبش را تر کرد و گفت: صبح بخیر

کاملیا سرش را بالا آورد و به بارید نگاه کرد و گفت: صبح تو هم بخیر بشین صبحونه بخور

بارید: نه باید برم بعدا میبینمت فعلا

و بعد از زدن این حرف از خانه بیرون زد و سوار ماشینش شد و به سمت خانه خودش راه افتاد به این فکر کرد که او اولین مردی نبوده است که وارد زندگی کاملیا شده است با این که میدانست ولی فکر نمیکرد که رابطه هایش با مردان دیگر اینقدر جدی بوده باشد

رفت، نتوانستم مانعش شم
رفت، خیلی آسون از پیشم

سر کی، اون منو از یاد برد
سر چی، تو بگو منم قانع شم
ساده دادی ترجیح منو به اون یکی هی

با سرعت بالایی رانندگی میکرد داغون بود از سامان شنیده بود که جدیداً باربد با
دختری دوست شده است چونه اش شروع به لرزیدن کرد اشک در چشمانش جمع شد
دیدش تار شده بود
باشه یادت رفتی تنها بمونم تا کی
Yeah, تو کی میخوای بفهمی
من نیستم کامل بی تو چرا اینقدر بی رحمی
صبر کن، صبر کن، صبر کن ...
کمی باش تو من، تب کن و
کمی باش رو من، تو تب کن
کمی به پای من، صبر کن نرو
کمی به پای صبر ...

دنده را عوض کرد با پشت دست اشکانش را پاک کرد با خود فکر میکرد که حقش
این نبوده است مگر گناه او چه بود؟ او فقط عاشق بود عاشق پسری به اسم باربد که با
دیدن چندتا عکس که معلوم نبود کی برایش فرستاده است گند بزند به تمام رابطشان
خیر سرش ادعای عاشقی هم داشت به چراغ قرمز رسید به دلیل سرعت زیادش
نتوانست ترمز کند و ماشینش با صدای خیلی بدی به ماشینی که جلویش بود برخورد
کرد آه از نهادش بلند شد سرش را روی فرمون گذاشت و به این فکر کرد که چقدر
بدبخت است تقه ای به شیشه خورد شیشه را پایین آورد و به شخص روبرویش که
پسر جوان و زیبایی بود خیره شد و گفت: من واقعا متاسفم
پسر جوان ابرویی بالا انداخت و به گوشه خیابان اشاره کرد و گفت: ماشینتون رو
اونجا پارک کنید تا صحبت کنیم الان چراغ سبز میشه
سارینا سری تکان داد و با گفتن باشه ای ماشینش را روشن کرد و گوشه ی خیابان
پارکش کرد و پیاده شد پسر هم ماشینش را پشت ماشین او پارک کرد و پیاده شد
سارینا با شرمندگی نگاهش کرد و گفت: چقدر تقدیم کنم بابت خسارت؟
پسر جوان بازم ابرویی بالا انداخت و گفت: من از شما خسارت خواستم؟
سارینا: خب من الان به ماشین شما زدم و به ماشینتون ضربه وارد شده باید خسارت
بدم دیگه
پسر: درباره اون بعدا صحبت میکنیم فقط میشه بدونم چرا اینقدر تند میروندید
سارینا اخمی کرد و با جدیت گفت: اونش به خودم مربوطه بی زحمت بگید چقدر
تقدیمتون کنم

پسر: میخوام زنگ بزnm پلیس تا بیاد واسه کروکی
سارینا چشمایش گرد شد و گفت: ای بابا پلیس واسه چی خودمون حلش میکنیم اصلا
این مدارک من شما فردا بیاید دفتر من تا دربارش صحبت کنیم من الان عجله دارم
پسر نگاهی به مدارک سارینا انداخت و گفت: دفترتون کجاست؟
سارینا کارتتش را به پسر داد و گفت: فردا ساعت ۱۱ منتظرتونم
پسر سری تکان داد و گفت: خیلی خب خداحافظ
سارینا خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و به سرعت از آنجا دور شد صدای آرش
ای پی از سیستم پخش میشد علاقه ی زیادی به این آهنگ داشت
ریز پیچید، رفت با فسی که میز میچید
واس ما

چشامون ریز میدید، داستان
تش تلخه دیگه همیشه رفته
راهی کو تو اینجوری داری میری برگشته
اونم با اونا که لولشون هفت، هشته
میزد، میذارم گیتار بزنه
چشمام هنو مونده بیدار یه نمه
{ نامفهوم } میشه لاک پشتی طی
جای خالی تو هم با خاک پُر میشه
تقصیر تو نی، خودم گاف دادم
تو زندگیم بدون بلیط رات دادم
گذشت از سرم آب در کل
تو هم اگه دیدی برا داداش صبر کن
نشوم بری بگی به سر سنگ خورد
میفهمی

با شنیدن صدای موبایلش صدای آهنگ را کم کرد ارسلان بود قسمت سبز رنگ را
لمس کرد و موبایلش را روی اسپیکر گذاشت
سارینا: جانم؟
ارسلان: سلام خوبی؟
سارینا: قربانت تو چی خوبی؟
ارسلان: ممنون خوبم کجایی؟
سارینا: تو خیابونا چطور؟
ارسلان: هیچی فقط زنگ زدم ازت یه سوالی بپرسم
سارینا: بپرس
ارسلان: نظرت درباره دکوراسیون اتاق چیه بود؟

سارینا: عالی بود خیلی خوشم اومد مرسی ارسلان جان
ارسلان: خواهش میکنم خواهری مبارکت باشه خب با من کاری نداری باید برم
سارینا: نه سلام برسون خداحافظ
ارسلان: خداحافظ

ماشینش را توی حیاط پارک کرد و رفت جلویش ایستاد چراغش شکسته بود سپرم از جاش در اومده بود سری تکان داد و وارد خانه شد تا در را باز کرد خانه غرق در سکوت را دید پوزخندی بر لبانش نشست همیشه آرزو داشت خانواده اش در کنارش باشند ولی تا الان که ۲۶ سال سن دارد خیلی کم خانواده اش را دیده است مادرش زن مهربانی بود و عاشقانه تک بچه اش را دوست داشت و همچنین پدرش ولی چه فایده که زیاد باهم دیگه نبودن از پله ها بالا رفت و در اتاقش را باز کرد حتی هوای این اتاق هم برایش خفه بود همانجور که ایستاده بود تمام لباس هایش را در آورد و با بدنی عریان وارد حمام شد و زیر دوش ایستاد سرش بی نهایت درد میکرد دلش هوای باربد را کرده بود دوست داشت مثل همیشه الان هم پیشش باشد ولی الان باربدش مال شخص دیگه ای بود مالک او زن دیگه بود اشکانش پی در پی میریختن صدای هق هقش اوج گرفت دلش یک وان پر از آب و یک تیغ میخواست تا با او خودش را خلاص کند ولی جراتش را نداشت

روی صندلی اش نشسته بود و مشغول خواندن پرونده یکی از موکلانش بود امروز قرار بود همان پسری که به ماشینش زده بود بیاید از این به بعد باید بیشتر حواسش را جمع کند تا دوباره همچین اتفاقی برایش نیوفتد یاد باربد افتاد کنجکاو بود تا بداند آن دختری که جایش را گرفته است کیست... از باربد توقع نداشت که بعد از چند هفته جدایی با شخص دیگری دوست شود شیطونه میگفت اونم بره با کسی دوست شود سرش را تکان داد و لعنت بر شیطانی گفت با صدای در اتاقش همانجور که سرش پایین بود بفرمایدی گفت در اتاقش باز شد و منشی در چارچوب در قرار گرفت و گفت: ببخشید خانم موحد یه آقایی اومدن که میگن برای ساعت ۱۱ با شما قرار داشتن سارینا: اوه درسته بهشون بگو بیان داخل

منشی از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد آن پسر جوان وارد شد سارینا به احترامش از جایش بلند شد و گفت: سلام خیلی خوش اومدید بفرمایید بشینید
پسر: سلام ممنون

سارینا: چی میخورید تا بگم بیارن؟

پسر: چای

سارینا سری تکان داد و به منشی اش گفت که دو فنجان چای بیاورد دستانش را روی میز گذاشت و گفت: خب من سارینا موحد هستم فکر کنم فهمیده باشید شغل چیه دیشب من بخاطر بیدقتیم به ماشین شما زدم و خسارت زیادی رو وارد کردم

پسر: مشکلی نیست بالاخره برای هر آدمی همچین اتفاقی میوفته
سارینا لبخند محوی زد و گفت: درک بالایی دارید... شما اسم من رو میدونید ولی من
نه میشه بدونم افتخار شنایی با چه کسی رو دارم؟
پسر هم لبخندی زد و گفت: منم کامیارم کامیار صالحی
سارینا: خوشبختم آقای صالحی
کامیار: همچنین
منشی وارد اتاق شد و چای را گذاشت و رفت سارینا به فنجانش نگاه کرد و گفت: میشه
بگید که من چقدر باید بابت خسارت بهتون بدم
کامیار: نیازی نیست
با جدیت به چشمان کامیار نگاه کرد و گفت: از تعارف خوشم نیاد آقای صالحی
دسته چکش را از توی کیفش در آورد و ادامه داد: لطفا بگید چقدر تقدیمتون کنم
کامیار: من ماشینو بر دم تعمیرگاه گفت که هزینش میشه پنج میلیون
سری تکان داد و مبلغ را نوشت و برگه ای ازش در آورد و چک را مقابل کامیار
گذاشت و گفت: میدونم که الان به غرورتون برخورده که یک زن بهتون پول بده ولی
خب من مقصر بودم پس باید هزینشو بدم
کامیار نگاهی به چک انداخت و گفت: بخاطر اینکه با جدیت صحبت کردید ازتون پول
میگیرم
سارینا هیچ تغییری به چهره اش نداد فقط در دل گفت تو گفتی و منم باور کردم
مرتیکه خودشیرین
از جایش بلند شد رو به کامیار گفت: خوشحال شدم از آشناییتون امیدوارم دیگه
گذرمون بهم نخوره
کامیار خنده ای کرد و گفت: چرا یعنی اینقدر آدم غیر قابل تحملیم؟
سارینا لبخندی زد و گفت: منظور من این نبود
کامیار ابرویش را بالا انداخت و گفت: پس منظورت چی بود
سارینا از لحن خودمانیه کامیار بدش آمد برای همین اخمی کرد و گفت: خب آقای
صالحی متاسفم ولی من الان باید برم جایی
کامیار: خب باهم میریم
سارینا با همان اخم و جدیتش گفت: آقای صالحی خداحافظ
کامیار: خداحافظ خانوم موحد
و از اتاق سارینا بیرون رفت دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت اینم از شناس
آس من بخت برگشته
پوفی کشید و بعد از برداشتن کیفش سوار ماشین مادرش شد و به سمت خانه راه افتاد
اصلا حوصله موندن در دفترش را نداشت وقتی ماشین را در حیاط پارک کرد ماشین
رادوین پسر عمه اش را هم دید وارد خانه شد و سلام بلندی کرد و به همان بلندی
جوابش را گرفت با عمه و شوهر عمه اش دست داد رادوین را ندید با ببخشیدی به

اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد و دوباره به پایین رفت اینبار رادوین هم بود به سمتش رفت و دستش را به سمتش دراز کرد رادوین با لبخند دستش را گرفت و جوابش را داد کنارش نشست و رو به رادوین گفت: کوزنت؟

رادوین: اسم زنیکه رو جلو من نیار

چشمان سارینا گرد شد و با تعجب پرسید: چرا.. مگه چی شده؟

رادوین: میخوایم از هم جدا بشیم

سارینا: یعنی چی مگه دوسش نداشتی؟

رادوین: داشتم ولی دیگه ندارم

سارینا: آهان

با صدای موبایلش نگاهش را از رادوین گرفت و بهش چشم دوخت شیرین دوست صمیمی اش بود خیلی وقت بود که ازش خبری نداشت

سارینا: جانم

شیرین با جیغ: خیلی بی شعوری سارینا نزدیک دو یا سه هفتست که اصلا بهم حتی زنگم نزدی

وسط حرفش پرید و گفت: حالم خوب نبود برای همین نتونستم بهت زنگ بزنم

شیرین با کنجکاوی گفت: چرا حالت بد بوده؟؟؟

سارینا: فردا چند شنبست؟؟؟؟

شیرین: جمعه

سارینا: خب خوبه ببین میتونی بیای خونه ی من؟

شیرین: خونه بابات؟

سارینا: نه خره خونه خودم

شیرین: آهان آره میتونم

سارینا: عالیه فردا ساعت ۱۰ خونه من باش



شیرین: اوکی بای

سارینا: بای

صدای آیفون آمد شیرین بود در را برایش باز کرد و منتظر شد تا بیاید در آسانسور باز شد و شیرین بیرون آمد و با تعجب به سارینایی نگاه کرد که لاغر شده بود آمد جلو محکم بغلش کرد و گفت: چقدر لاغر شدی عزیزم

سارینا لبخند تلخی زد و چیزی نگفت شیرین از رفتار سارینا متعجب بود روی مبلی نشست و گفت: ببیا بشین ببینم چه مرگت شده تو

سارینا روی مبل روبروی شیرین نشست و بدون مقدمه گفت: با باربد بهم زدم

شیرین با بهت گفت: چییییییییییییییی؟؟؟؟؟؟؟؟؟  

سارینا: با باربد بهم زدم در واقع اون بهم زد

شیرین دستش را جلوی دهنش گذاشت و چیزی نگفت سارینا هم سکوت کرده بود بعد از چند دقیقه شیرین به حرف آمد و گفت: آخه چرا؟ شما که عاشق هم بودید سارینا از جایش بلند شد و به سمت کیفش رفت و عکس را در آورد و روی میز مقابل شیرین گذاشت و به عکسها اشاره کرد و گفت: بخاطر اینا شیرین دستش را جلو برد و عکس ها را برداشت و با تعجب نگاهشان کرد و با من من گفت: اینا... تویی؟؟؟

سارینا: اهوم ولی من بعد از آشناییم با باربد دیگه با هیچکس نبودم شیرین: خب شاید مال قبل از دوستیتونه

سارینا: مگه من اون موقعها خونه کسی میرفتم یا نمیدونم اون خونه من میومد.. دوستی ماها فقط در حد تلفن و قرار تو رستورانها و کافی شاپا بوده همین شیرین: راست میگی ولی باربد چرا باور کرده؟؟؟

سارینا: من خودم هنوز نمیدونم این عکسا واقعین یا نه چجوری اون باور کنه شیرین: نمیدونم والا

سارینا: ولی یه چیزی این وسط مشکوکه شیرین: چی؟؟؟

سارینا یکی از عکسها را برداشت و به تختی که رویش خوابیده بود اشاره کرد و گفت: این تخت خیلی برام آشناست حس میکنم قبلا یجایی دیدمش ولی هر چی فکر میکنم یادم نمیاد

شیرین هم با دقت به تخت نگاه کرد تا حالا ندیده بودش وقتی دید چیزی نمیفهمه به سارینا نگاه کرد و گفت: حالا ازش خبری هم داری؟

سارینا: از باربد؟

شیرین: اوهوم

سارینا: نه زیاد ولی تنها چیزی که میدونم اینه که با یه دختری دوست شده شرین با تعجب گفت: چی میگی تو؟؟؟ باربد؟؟؟؟

سارینا: آره باربد

شیرین: وای خدای من پس اون همه ادعای عاشقی چی؟

سارینا پوزخندی زد و گفت: از وقتی فهمیدم دلم میخواد خودمو بکشم شیرین با عصبانیت گفت: تو غلط میکنی باربد ارزش نداره که خودتو بخاطرش بکشی سارینا لبخندی زد و به چهره باربد فکر کرد و با بغضی که در گلویش بود گفت: عاشق نیستی تا دردمو بفهمی من دیوونه باربد بودم و هستم

شیرین با چشمای خیسش به سارینا نگاه کرد و چیزی نگفت فقط سرش را پایین انداخت جرات نداشت که بگوید عاشق سامانی است که شاید شخص دیگری را دوست داشته باشد

شیرین: دلت بر اش تنگ نشده؟

اشکانش روی گونه اش ریخت سرش را در دستانش گرفت با گریه گفت: دلم بر اش
تنگ شده شیرین... دلم تنگ شده

هر دو اشک میریختن که با صدای زنگ در متعجب به آیفون نگاه کردند سارینا از
جایش بلند شد سامان پشت در بود در را برایش باز کرد و اشکانش را با پشت دستش
پاک کرد و رو به شیرین گفت: سامانه

شیرین از جایش بلند شد و به سمت دستشویی رفت تا صورتش را بشورد سامان را
میشناخت دوست مشترک باربد و سارینا بود و همکار سارینا شیر آب را باز کرد و
به زندگی خودش و دوستش فکر کرد پوزخندی زد و صورتش را شست و بعد از
خشک کردنش از دستشویی بیرون رفت سامان را دید که روی مبل نشست سلامی
کرد که باعث شد به سویش برگردد و با لبخند جوابش را بدهد

شیرین روی مبل کنار سامان نشست گفت: خوبی سامان؟؟؟

سامان: ممنون خوبم ولی مثل اینکه شما خوبی نیستی؟

شیرین: چطور؟؟

سامان: چشمات قرمزه.. گریه کردی؟

شیرین: نه بابا گریه واسه چی

سامان به اطراف نگاه کرد وقتی دید سارینا در آشپزخانه است با صدای خیلی آرومی
رو به شیرین گفت: قضیه جدایی سارینا و باربد رو شنیدی؟

شیرین: آره

سامان: پس بخاطر همین گریه کردید چشمای هر دو تون قرمزه

شیرین با بغض گفت: خب توقع داری بحال خواهرم بخندم

سامان: نه این چه حرفیه

سارینا ز آشزخانه بیرون آمد و در حالی که پانچش و شالش را می پوشید گفت: من

میرم تا مغازه زود برمیگردم

سامان: اوکی

شیرین: پاستیلیم بخر

سارینا با خنده گفت: باشه فعلا

وقتی از در بیرون رفت شیرین رو به سامان گفت: میتونی کاری کنی که مشخص بشه

سارینا بی گناهی و با کسی نبوده؟

سامان: یه چیزی میگم ولی بین خودمون باشه نباید سارینا چیزی بفهمه تا زمانی که

بدونیم کار کی بوده

شیرین: منو میشناسی که بهش چیزی نمیگم

سامان: خوبه.. ببین عکسا چیزن

شیرین: واقعین؟؟؟

سامان سریع گفت: نه

شیرین: فتوشاپین؟؟؟؟

سامان: آره

شیرین هینی کشید و گفت: یعنی کار کیه؟؟؟

سامان: نمیدونم

شیرین: خدا لعنت کنه اون کسی رو که اینکارو انجام داده

بعد از چند لحظه گفت: ببین سامان یه چیز دیگه ای هم هست

سامان: چی؟

شیرین: سارینا میگفت اون تختی که روش بوده واسش آشناست ولی یادش نمیاد خونه

کی بوده

سامان پوفی کشید و گفت: خیلی عجیبه

شیری از جایش بلند شد و شربتی درست کرد و به سامان تعارف کرد تشکری کرد و

لیوان را برداشت و همه محتویاتش را یه نفس سر کشید شیرین با تعجب نگاهش کرد

مشخص بود که سامان حال خوشی ندارد

شیرین: حالت خوبه سامی؟

سامان: آره خوبم چطور؟

شیرین: هیچی همینجوری پرسیدم

سارینا در را باز کرد و سامان و شیرین را دید که دارن صحبت میکنن لبخندی زد و

با خود فکر کرد که این دونفر زوج خوبی خواهند شد سلامی کرد و به آشپزخانه رفت

خیلی دوست داشت که جمعشان کامل می بود ولی میدانست که امکانش نیست لباسش

را درآورد و به سالن رفت و کنار شیرین نشست که موبایل سامان زنگ خورد با فکر

اینکه شاید تینا باشد به سامان نگاه نکرد تا راحت صحبت کند ولی با اسمی که از زبان

سامان شنید رنگش پرید و ضربان قلبش بالا رفت و دست سردش را در دست شیرین

گذاشت و محکم فشارش داد شیرین که فهمید حال دوستش زیاد خوب نیست اجازه داد

تا هر چقدر که میخواهد به دستش فشار وارد کند بعد از اینکه مکالمه سامان تمام شد

شیرین رو بهش گفت: باربد بود؟

سامان نگاهی به سارینا انداخت و گفت: آره

شیرین: چی میگفت؟

سارینا از جایش بلند شد و گفت: به ما چه ربطی داره شیرین که میپرسی چی گفته

و به اتاقی که داشت رفت و روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت و زیر

لب گفت: لعنت به تو.. لعنت به تو باربد

ومشتی به تختش زد و با صدای بلند تری گفت: لعنتی

خیلی دوست داشت بداند که چه کسی عکسها را فرستاده دوست داشت ازش بپرسد آخه

چرا؟؟؟ مگه چه دشمنی با او دارد

آهی کشید و از جایش بلند شد و بعد از زدن یک لبخند مصنوعی از اتاق بیرون رفت و دوباره کنار شیرین نشست و رو به سامان گفت: بچه‌ها ناهار چی میخورین؟
سامان: من ناهار نمی‌خونم باید برم
شیرین که میدانست کجا می‌خواهد برود چیزی نگفت اما سارینا پرسید: کجا؟
سامان: با یکی از دوستانم قرار دارم
سارینا با نیشخند: باربد
سامان خواست چیزی بگوید ولی سارینا با بالا بردن دستش به او فهماند که نمی‌خواهد چیزی بشنود پایش را روی پایش انداخت و گفت: خوش بگذره سلام ما رو هم به آقا باربد برسون
سامان که دیگه نمیدانست باید چه بگوید از جایش بلند شد و بعد از دست دادن با شیرین و سارینا از خانه بیرون رفت

با انگشتانش بر روی میز ضرب گرفته بود و منتظر بود تا سامان بیاید چند هفته ای میشد که از سارینا خبر نداشت و این موضوع کلافه اش میکرد ولی حدس میزد که خبر دوستی اش با کاملیا به گوش سارینا رسیده است دوست داشت بداند عکس العملش چه بوده است ولی سامان هیچ چیزی را به او نمی‌گوید طرف سارینا را می‌گرفت و اطمینان داشت که او بی‌گناه است ای کاش چندتا از آن عکسها را داشت تا بتواند بفهمد فتوشاپ است یا نه.. پافشاری های سامان برای بی‌گناهی سارینا او را به شک انداخته بود صدای قدمهای شخصی را شنید سرش را بالا گرفت و به سامان همیشه شیک پوش نگاه کرد و سلامی کرد و جوابش را گرفت سامان روی صندلی های میز نشست و دستانش را در هم گره کرد و روی میز گذاشت و گفت: خوبی؟؟؟ عشقبازی در چه حاله؟؟؟ هرشب هرشب یا یه شب در میون با خانمی... هه
عادت داشت به کنایه های اخیر سامان برای همین فقط اخمی کرد و بدون توجه به حرفایش گفت: نمی‌خوای بگی حالش چطوره؟؟
سامان ابرویی بالا انداخت و با حالت پرسشی گفت: باید بگم؟؟؟
باربد با حرص گفت: آره
سامان لبخندی زد و گفت: متاسفم من چیزی نمی‌گم پس بیخودی تلاش نکن
باربد دستی به گردنش کشید و گفت: تونستی عکسارو ازش بگیری یانه؟
سامان: گرفتن عکس از خانم موحد کار سختی نیست ولی دوست ندارم ازش بگیرم
باربد: چرا میگی خانوم موحد؟
سامان به تلخی گفت: چون دوست ندارم اسم ناموسمو جلوی تو بیارم
باربد با تعجب گفت: ناموس؟؟؟ چی مگی تو؟

سامان: آره ناموس... سارینا برای من مثل خواهر نداشته چس با این حساب ناموس منه برای همین علاقه ای ندارم که جلوی تو اسمشو بیارم
 باربد با تعجب بیشتری گفت: چرا؟؟

سامان: چون دوست ندارم اسم خواهرمو جلوی اون دسته آدمایی که خودشون هر غلطی دلشون میخواد میکنن اونوقت به یه دختری که پاچه انگ هرزگی میچسوبنن باربد با بهت به سامان نگاه کرد باورش نمیشد که او به طور غیر مستقیم بهش بگوید هرزه حال عجیبی داشت برایش سخت بود که این کلمه را از زبون دوست صمیمی اش بشنود سامان که حال او را دید با پوزخند گفت: چی؟؟ چرا قیافت رفت توهم؟؟ برات سخت بود که دوست صمیمیت این حرف رو بهت بزنه؟؟؟؟

باربد چیزی نگفت سامان هم از موقعیت استفاده کرد و با لحن خیلی بدی که باعث شد حال باربد بدتر شود گفت: پس با خودت فکر کن که اون دختر چه حالی پیدا کرده وقتی این حرفا رو از زبون عشقش شنیده عشقی که برایش حکم تکیه گاه رو داشت سامان دوست نداشت که این حرفا را به باربد بزند ولی وقتی یاد گریه ها و حال بد سارینا میوفتاد زجر میکشید و دوست داشت حرصش را سر باربدی خالی کند که خودش هم بازیچه بوده است

سامان: یه روزی بالاخره میفهمی که سارینا بی گناهه و اون روز خیلی دور نیست... آه زیاد کشید بترس از اون روزی که آهش زندگیو نابود کنه
 و بعد از زدن حرفایش از کافی شاپ بیرون رفت و به سرعت از آنجا دور شد باربد لیوان آبی از گارسون گرفت و یه نفس سر کشید و از جایش بلند شد و بعد از حساب کردن از آنجا رفت با سرعت زیادی ماشین را میروند دوست داشت برود جایی که بتواند خودش را خالی کند برای همین از شهر خارج شد و اینقدر دور شد که تنها چیزی که میتوانست ببیند کوه و دره بود ماشینش را پارک کرد و رو به دره دره فریاد کشید: خدایا!!!!!!!؟؟؟؟...دیگه خسته شدم از احساسات ضد و نقیص... خسته شدم از اینکه همه یجوری قصد خورد کردنم رو دارن... نمیدونم کی گناهکاره و کی بی گناه

و اونقدر فریاد کشید و از خدا گله کرد که با بی حالی روی زمین نشست

در اتاقش را باز کرد و پشت میزش نشست لپتاپش را هم روشن کرد و تلفن را برداشت و به منشی اش گفت تا بیاید بعد از دقایقی کوتاه منشی وارد اتاق شد و گفت: بفرمایید
 سارینا: امروز تو دادگاه جلسه ای ندارم؟

منشی: خیر جلسه ای ندارید ولی چند نفر وقت خواستن تا بیان سری تکان داد و گفت: ممنون میتونی بری

صندلیش را رو به پنجره چرخاند و به خیابان شلوغ خیره شد خودش بیشتر مشکلات زندگی مردم را حل میکرد ولی کسی نبود تا مشکلات او را حل کند با صدای تقه ای

که به در خورد به سمت در برگشت و بفرماییدی گفت رادوین داخل شد و در را پشت سرش بست و گفت: سلام خانم خوب هستید؟
سارینا با تعجب: رادوین؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟
رادوین: تعارفم نمیکنی تا بشینم
سارینا: ای وای ببخشید بگیر بشین
رادوین نشست و سارینا روبرویش نگاهی بهش انداخت هنوز هم نمیدانست که رادوین برای چی چیزی آمده است
سارینا: نمیخوای بگی برای چی اومدی اینجا؟
رادوین: خب.. میدونی که دارم جدا میشم
سارینا: خب؟؟؟
رادوین: میخوام تو کیلم باشی قراره برای یک ماه برم آنتالیا میخوام تو کارای طلاق رو انجام بدی
سارینا: لبخندی زد و گفت: اول باید بدونم دلالت برای جدا شدن چیه
رادوین: زن زندگی نبود
سارینا: یعنی چی؟
رادوین: میتونم بهت اعتماد کنم؟؟؟
سارینا: اخمی کرد و گفت: مگه من وکیل تونیستم پس باید بدونم دلالت برای طلاق چیه... در ضمن من هیچوقت راز پسر عمم رو به کسی نمیگم
رادوین: چندین بار با پسرهای مختلفی دیده بودمش
سارینا: چرا اینقدر دیر برای طلاق اقدام کردی؟
رادوین: نمیدونم
سارینا: باشه مهریش رو بخشیده؟؟؟؟
رادوین: نه و قصد نداره ازش بگذره و من نمیخوام حتی یه سکه بهش بدم
سارینا: چقدره مگه؟
رادوین: ۱۲۰۰
سارینا: همین؟
رادوین: نه یه آپارتمانم به نامشه که فکر کنم الان اونجا زندگی میکنه

سارینا: من یه فکری دارم امیدوارم باهاس مشکلی نداشته باشی
رادوین: بگو ببینم چیه
سارینا: من توی این مدت دنبال چندتا مدرک میگردم که اثبات کنه که کاملیا زن درستی نیست البته ببخشید اینو میگما
رادوین: خب؟؟؟؟

سارینا: من اون مدارک رو توی دادگاه رو میکنم فکر کنم بتونی بدون گرفتن چیزی از جدا بشی ولی فکر کنم سنگسار بشه
رادوین به فکر فرو رفت اون توی تمام این چهار سال زندگی اش با کاملیا هیچوقت بهش خیانت نکرد ولی کاملیا فقط دو سال اول زندگی اشان سمت پسران رفت شغل رادوین جوری بود که مدام در حال سفر به کشورهای مختلف بود ولی با این حال باز هم هیچی برایش کم نگذاشت نمیدانست چرا باز هم با این وجود بهش خیانت کرد پس سنگسار را حق او میدانست سرش را بلند کرد و به طوسی رنگ سارینا خیره شد و گفت: فکر خوبیه

سارینا دهان باز کرد تا حرفی بزند که در با شدت باز شد با چشمانی گرد شده به در نگاه کرد که بارید را در چارچوب در دید که بدنش به شدت لرزید و این لرزش از چشمان بارید دور نماند سامان در حالی که نفس نفس میزد چشت بارید ایستاده بود و داشت به چشمان پر از اشک سارینا نگاه میکرد و سارینا در حالی که سعی میکرد لرزش صدایش را کسی نفهمد گفت: چخبره... مگه اینجا طویلیست که سرتو اینجوری میندازی میای داخل

بارید چیزی نگفت و فقط در سکوت به رادوینی نگاه کرد که داشت با دهانی باز به او نگاه میکرد سامان جلو آمد و در حالی که بازوی بارید را میگرفت گفت: چیزی نیست ما الان میریم بیا بریم بارید

بارید بازویش را از دست سامان در آورد و رو به سارینا گفت: ازت متنفرم (و با صدای بلند تری گفت) ازت متنفرم خانوم موحد

و بعد از این حرف از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خود بست سامان رو به سارینا گفت: حالش زیاد خوب نبود چیزی گفتم که نباید میگفتم
سارینا چیزی نگفت فقط به در بسته اتاق خیره شده بود و سعی داشت که بغضش را قورت دهد

رادوین: مگه چی گفتمی اینجوری داد میزد

سامان: گفتم سارینا قراره با پسر دوست مامانش ازدواج کنه اونم اینجوری رم کرد... من فقط میخواستم بدونم هنوزم سارینا رو دوست داره یا نه
سارینا روی مبل تک نفره ای که در آنجا بود نشست و گفت: چرا آخه سامان: چون تقریباً یه روز در میون یا زنگ میزد یا توی کافی شاپا و رستورانها قرار میذاشت تا بفهمه حالت خوبه یا نه منم چیزی بهش نمیگفتم تا این که امروز اومده بود اینجا منم برای اینکه بدونم دوست داره یا نه گفتم داری ازدواج میکنی
سارینا به نقطه نامعلومی نگاه کرد و قطره ای اشک ریخت نمیدانست که حرفهای سامان را به چه چیزی تعبیر کند.. ولی او در حالی که هنوزم عاشقانه بارید را میبوسید قصد داشت انتقام خیلی بدی را از او بگیرد هضم حرفهایی که آن روز از زبان بارید شنیده بود خیلی سخت بود

سامان: خب من دیگه برم رادوین جان لیوان آب به سارینا بده
رادوین: باشه

بعد از اینکه سامان رفت رادوین لیوان آب را پر کرد و به دست سارینایی داد که
برایش از هرکسی عزیزتر بود... همبازی دوران کودکیش بود... کسی بود که همیشه
باهاش بود و برخلاف سنی کمی که داشت تصمیمات عاقلانه ای میگرفت هنوزم یادش
هست که زمانی که میخواست با کاملیا ازدواج کند چقدر سارینا بهش گفت که کاملیا
زن مناسبی نیست ولی او گوشش بدهکار نبود و آخر کار خودش را کرد آهی کشید و
در دل گفت: ای کاش اونموقع به حرفت گوش میدادم تا الان کارم به اینجاها نمیکشید
روی مبل روبروی سارینا نشست و گفت: نمیخواهی بگی چی شده؟؟؟
سارینا: بیگم که چی تا چشمای پر از ترحمت رو ببینم
رادوین: خودت میدونی که من اهل ترحم کردن نیستم بگو تا شاید سبک بشی
سارینا: باهم بهم زدیم

رادوین: اون که مشخص بود ولی یه چیزی مجهوله برام دلیل تموم کردن این رابطه
چی بوده

سارینا: چندتا عکس برایش فرستادن که من توی اون عکسا هیچی تنم نبوده
رادوین با بهت به سارینا نگاه کرد و گفت: چی میگویی تو؟؟؟
سارینا با هق هق: نمیدونم چرا همچین کاری رو انجام دادن من هیچوقت با هیچ پسری
رابطه نداشتم خودتم میدونی که دوستیهایی که داشتم در چه حد بوده بخدا تنها پسری
که اجازه دادم بهش تا ببوستم باربد بوده
رادوین که حال خراب سارینا را دید از جایش بلند شد و کنارش نشست و برادرانه او
را در آغوشش گرفت و زیر لب گفت: آروم باش بالاخره مشخص میشه کار کی بوده
دودل بود نمیدانست که سارینا گناهکار است یا بی گناه

باربد: نکن کاملیا

کاملیا با ناز گفت: خب بزار بوست کنم دیگه چرا تو امروز اینجوری شدی
باربد: چجوریم؟؟؟

کاملیا موهایش را پشت گوشش زد و گفت: عصبی... پاچه گیر
باربد: خیلی خب فهمیدم امروز با سامان دعوا شد برای همین اعصاب ندارم
کاملیا: باز سر اون دختره هرزه

دوست داشت یک تو دهنی خیلی محکمی به او بزند لابد خودش را نمیبیند اگر بحث
هرزگی است کاملیا از همه بدتر است دوست داشت پایان دهد به این رابطه ولی
هنوزم مانده است تا زجر دادن سارینا مخصوصا وقتی امروز خبر ازدواجش را از
زبان سامان شنیده است با صدای کاملیا از فکر در آمد و گفت: چی؟؟؟؟
کاملیا: میگم سر اون دختره آشغاله

باربد با فریاد گفت: خفه شو.. حق نداری درباره سارینا اینجوری حرف بزنی اینو تو گوشت فرو کن کاملیا تو هیچکس نیستی هیچکس تو فقط برای من حکم یک زنی رو داری که شبامو باهانش سر کنم همین پس بار آخرت باشه که چرت و پرت میگی کاملیا با بهت به باربد خیره شد حرفای او خیلی سنگین بود فکرش را نمیکرد همچین حرفایی را از زبان او بشنود نفس عمیقی کشید خواست جیغی بر سر باربد بزند که باربد در حالی که گوشه‌هایش را میگرفت از آپارتمان بیرون رفت نفس‌های نامنظمش نشان از خشم زیادش بود

سارینا در ماشینش روبروی آپارتمانی که کاملیا در آنجا زندگی میکرد ایستاده بود دوست داشت خودش شخصا این کارها را انجام دهد اینجوری هم نیازی نبود به کسی که نمیشناخت اعتماد کند و هم کمتر به باربد فکر کند منتظر بود ببیند آیا کسی از ساختمان بیرون می‌آید سیستمش را روشن کرد و به آهنگی که پخش میشد گوش سپرد

ای کاش ...
دلت فقط برای من جا داشت
یکم هوام و ...
کاش تو سختی داشت
بیاد تو دلخوشم من جاش
یکم بفکر
دل من باش
بیاد من باش
ای کاش ...
دلت فقط برای من جا داشت
یکم هوام و ...
کاش تو سختی داشت
بیاد تو دلخوشم من جاش
یکم بفکر
دل من باش
بیاد من باش

نگاهش به در ورودی خیره مانده بود آب دهانش را قورت داد باورش نمیشد که مردی که از ساختمان بیرون آمده است باربد باشد نفس کشیدن برای آن زنی که در ماشین نشسته بود و با چشمان خود دید که کسی که دوستش دارد با همسر پسر عمه اش رابطه دارد سخت بود سعی داشت با دید مثبت به قضیه نگاه کند ولی نمیتوانست چانه اش

شروع به لرزیدن کرد با دستان لرزانش دستش را به سمت در برد و او را باز کرد و با قدمهایی سریع خودش را به ماشین بارید رساند و در را باز کرد و روی صدفی جلو نشست بارید با تعجب به سارینایی خیره شد که کنارش نشسته بود

سارینا: خیلی پستی.. خیلی آشغالی
بارید با تعجب: چی میگی تو

سارینا با فریاد گفت: ببیر اون صداتو عوضی کصافت تر از اونی هستی که فکرش رو می کردم

و سیلی محکمی به او زد بارید با بهت دستش را روی گونه اش گذاشت و دهانش را باز کرد تا حرفی بزند که سارینا را ندید از آینه ای که جلوی ماشین بود سارینایی را دید که با قدمهایی نامظم به سمت ماشینش میرفت هنوزم نتوانسته بود بفهمد که او آنجا چه می خواهد دستی به گونه اش زد و زیر لب گفت: عجب دست سنگینی داره

رادوین: چیشد تونستی چیزی بفهمی؟؟؟

سارینا: نه هنوز

رادوین: خواهشا یخورده سریع تر کارا رو انجام بده من عجله دارم

سارینا: رفتی دادگاه؟

رادوین: دادگاه برای چی؟؟؟

سارینا: دادخواست طلاق

رادوین: نه هنوز

سارینا: زحمت کشیدی همین فردا میری و انجامش میدی

رادوین: باشه

سارینا از جایش بلند شد و بدون توجه به کسی به سوی اتاقش رفت پنج شبانه شب بود و مادرش برای عوض کردن روحیه سارینا همه فامیل را دعوت کرده بود ولی اینکارش هم فایده ای نداشت روی تختش نشسته شک داشت به اینکه آیا واقعا بارید با کاملیا رابطه ای دارد یا نه توی این دوروز خیلی چیزا از آن زن فهمیده بود فقط نمیدانست چگونه باید به رادوین بگوید سرش را میان دستانش گرفت بغض داشت خفه اش میکرد ولی دوست نداشت بخاطر مردی گریه کند که خیلی به او بدی کرده است تقه ای به در اتاقش خورد شیرین بود او هم همراه خانواده اش امشب دعوت بود و این همه کار مادرش بود سارینا نگاهی بهش انداخت و گفت: گیجم شیرین... خستم... دلم میخواد خودمو از بین ببرم ولی جراتشو ندارم دلم واسه خندهای از ته دلم تنگ شده... دلم میخواد مثل یکماه پیش بخندم تو آغوشش آروم بشم ولی دیگه باربدی نیست که بخواد آروم مکنه

شیرین با چشمای پر از اشکش کنار سارینا روی تخت نشست و گفت: همه اینچیزا یه روزی تموم میشه ولی..

ادامه حرفش را نگفت تا دوستش ناراحت نشود ولی سارینا معنای سکوت او را درک کرد و خودش گفت: ولی شاید دیگه باربدی نباشه شیرین با شنیدن این حرف زد زیر گریه و در دل از خدا گله کرد که چرا دوستش باید این حال را داشته باشد سارینا از جایش بلند شد و به سمت دستشویی اتاقش رفت و در را بست و قفلش کرد شیرین با ترس به در دستشویی خیره شد نیم ساعتی گذشت ولی سارینا بیرون نیامد پشت در دستشویی ایستاد با صدای بلندی سارینا را صدا زد ولی جوابی نگرفت از ترس نمیدانست که چه بگوید به سمت در اتاق رفت و با دو از پله ها پایین آمد همه با تعجب به او خیره شده بودند نفس نفس زنان رو به رادوین گفت: ر. رفته تو.. دستشویی نیم ساعته ..

پدر سارینا: اول یه نفس عمیق بکش بعد حرفتو بزن
نفس عمیقی کشید و به رادوینی نگاه کرد که با ترس به او خیره شده بود رادوین لبانش را تر کرد و گفت: خب؟؟؟

شیرین: نشستیم بودیم روی تختش و داشتیم درباره باربد صحبت میکردیم که اگر یه روزی همه این اتفاقات تموم بشه شاید دیگه باربدی نباشه اونم بعد از چند دقیقه از جاش بلند شد و رفت توی دستشویی و الان نیم ساعته گذشته نیومده بیرون هر چی هم صداش میزنم جوابمو نمیده درم قفل کرده
ارسلان و رادوین همزمان یا خدایی گفتن و به با دو به از پله ها بالا رفتن و شیرین هم پشت سرشان رادوین پشت در دستشویی ایستاد و با صدای بلندی سارینا را صدا زد ولی جوابی نگرفت تنها چیزی به گوش میرسید صدای آب بود همه با ترس به در دستشویی و حمام نگاه میکردند ارسلان رادوین را کنار زد و تنه محکمی به به زد و لی باز نمیشد دوباره کارش را تکرار کرد ولی بازم نشد رادوین هم همین کار را تکرار کرد ولی بازم نشد اینبار هر دویشان تنه محکمی به در زدند که در با باز شد و با صدای بلندی به دیوار برخورد کرد شیرین با دیدن صحنه مقابلش جیغی کشید و رادوین با دو به سمت سارینای غرق در خون رفت و او را بلند کرد و به سمت ماشینش رفت و او را روی صندلی عقب گذاشت و با سرعت خیلی زیادی به سمت بیمارستانی که نزدیک خانه دایش بود راند ماشین ارسلان و دایش هم پدرش هم پشت سرش بودند ماشینش را در محوطه بیمارستان پارک کرد و سارینا را روی دستش بلند کرد و وارد بیمارستان شد و با فریاد رو به پرستاری که داشت به سمتش میامد گفت: داره میمیره تورو خدا کمک کنید

چند پرستار برانکاردی را آوردند و سارینا را از رادوین گرفتند و جسم او را روی برانکارد گذاشتند و به سمت اتاق عمل رفتند سایه گریان با کمک خواهر شوهرش روی صندلی هایی که در آنجا بود نشست و با هق هق گفت: خدا خودت بهم رحم کن سارینامو از تو میخوام

ارسلان به سوی شیرین رفت و او را محکم به دیوار زد که باعث شد همه به آنها نگاه کنند

ارسلان: زودباش بگو باربد چه غلطی کرده
شیرین با گریه به ارسلان خیره شد دهانش را باز کرد که چیزی بگوید که رادوین
دستان ارسلان را از دور او باز کرد و رو به ارسلان گفت: چیکار میکنی دیوونه آخه
به این دختر چه ربطی داره اون عقلتو یخورده به کار بنداز
ارسلان: پس برم از کی بپرسم که اون عوضی چیکار کرده؟؟؟هااااان؟؟؟؟
رادوین بی توجه به این که در کجاست با فریاد گفت: از مننننن
پدر رادوین: بچها آرومتر توی بیمارستانید
رادوین: به درک

پدر سارینا: هردوتون بیاین اینجا و بگید باربد کیه؟؟؟ چیکار کرده؟؟؟
هر دو به سمت کاوه پدر سارینا رفتند به یکدیگر نگاهی انداختند کاوه روبه شیرین
گفت: تو هم بیا

شیرین وسط ارسلان و رادوین ایستاد
کاوه: خب حالا بگید ببینم باربد کیه؟؟؟

ارسلان و رادوین به شیرینی خیره شدند که از همه ماجرا با خبر بود شیرین لبانش را
تر کرد و گفت: تقریباً دو سال پیش بود که سامان به مناسبت تولدش همه رو به توی
خونش دعوت کرد منو سارینا هم بودیم وقتی زنگ خونه رو زدیم یه پسر خیلی جذاب
که باعث میشد نگاه همه دخترا به سمتش بره در رو باز کرد و اولین چیزی که بهش
خیره شد چشمای طوسی رنگ سارینا بود بعد از اون سامان اومد و تعارف کرد که
بریم تو وقتی رفتیم داخل فقط پسر و دختر بودن منو سارینا لباسامون در آوردیم و
نشستیم دور اون پسری که در رو برامون باز کرده بود پر از دختر بود خلاصه
اونشب جرقه آشنایی این دونفر زده شد دیدار دوشون توی دفتر سامان بود ظاهراً
سارینا رفته بوده تا درباره پرونده ای با سامان صحبت کنه که اونم اونجا میبینه سارینا
هم چون اون پرونده برایش مهم بود میشنیه همونجا و دربارش با سامان صحبت میکنه
اون پسر اونجا بوده هردوشون مغرور بودن فقط کافی بود یه نگاه به چشمای باربد
بندازی تا بفهمی چقدر مغروره اون روز دوباره همدیگرو میبینن ولی اینبار توی یه
کافی شاپی که منو سارینا با هم دیگه قرار گذاشته بودیم تا بریم اونجا بخاطر ترافیک
منیخورده دیرتر از سارینا میرسم و تا زمانی که من میرسم سارینا و اون پسر صحبت
کردند و اونجا بود که ما فهمیدیم اون آقا پسر اسمش باربده باربد مستوفی رییس یه
شرکت داروسازی خیلی معروف که ۲۷ سالشه و بچه بزرگه و یه خواهر داره که
دوسالی از منو سارینا کوچیکتره یک سالی میگذره که هردوشون باهم دیگه دوست
میشن باربد دیوونه سارینا بود سارینا هم همینطور خیلی هم دیگرو دوست داشتن باربد
اونقدری به سارینا محبت میکرد که دیگه صدای دخترتون در اومده بود
خواست اداش رو بگه که صدای سامان مانع شد با تعجب به سامان نگاه کرد

سامان: تقریباً یک ماه پیش بود که برای بار بد یه پاکت میفرستن توی اون پاکت عکسایی از سارینا بود که هیچی تنش نبود بار بدم که شدیداً روی سارینا غیرتیه قاطی میکنه و بدون گوش دادن به حرفای سارینا رابطه رو تموم میکنه و بعد از اون همدیگرو نمیبینن تا همین دوروز پیش اومده بود پیش من تا بتونه به هر طریقی بدون اینکه دیده بشه سارینا رو ببینه ولی من برای اینکه بدونم هنوزم دوشش داره یا نه میگم که سارینا داره از دواج میکنه اونم عصبانی میشه و میره سراغ سارینا و بهش میگه ازش متنفره و بعدم از اونجا میره و تا الانم من هیچ خبری ازش ندارم کاوه با بهت به سامان نگاه میکنه باورش نمیشده که توی این دو سال همچین اتفاقاتی برای دخترش افتاده باشه

روی صندلی نشسته بود که حضور شخصی را در کنار خودش حس کرد شیرین بود لبخندی به رویش زد و پرسید: حالت خوبه؟
شیرین با صدای آرامی گفت: نه زیاد سرش را روی شونه سامان گذاشت و با گریه گفت: اگه زنده نمونه چی سامان: هییس ایشالا هیچ اتفاق بدی نمیوفته
شیرین چیزی نگفت و چشمانش را روی هم گذاشت و قطره ای اشک ریخت دلش پر بود دوست داشت یک دل سیر گریه کند به حال دوستش در اتاق عمل باز شد و پرستاری بیرون آمد و رو به جمع گفت: کسی اینجا میتونه خون بده؟؟؟
کاوه از جایش بلند شد و گفت: من میتونم
پرستاری: نسبتتون با بیمار چیه؟
کاوه: پدرشم
پرستار سری تکان داد و گفت: همراه بیاید
شیرین با ترس به مسیر رفتن کاوه و پرستار خیره مانده بود ترسش از این بود که نکند اتفاقی برای سارینا افتاده باشد به سامان نگاه کرد و گفت: خون برای چیه
سامان: نمیدونم فکر کنم خون زیادی رو از دست داده باشه

روی مبل نشسته بود حال خوشی نداشت حس میکرد اتفاقی افتاده است قلبش درد میکرد و دلیل این دردها را نمیدانست تلفنش را برداشت و شماره سامان را گرفت و منتظر شد تا جوابش را بدهد بعد از شش بوق صدای خسته سامان در گوشش پیچید
سامان: بله

بار بد: بار بد اتفاقی افتاده؟؟؟

صدای پوزخند سامان را شنید اخمی کرد و دوباره گفت: سامان با توام میگم اتفاقی افتاده

سامان: مثلاً چه اتفاقی؟؟؟

بار بد: نمیدونم.. نمیدونم فقط حس میکنم برای کسی اتفاقی افتاده

سامان در دل گفت: آگه بفهمه چه بلایی سر سارینا اومده چیکار میکنه

سامان: هیچ اتفاقی نیوفتاده

باربد: واقعا؟؟؟

سامان: آره واقعا

باربد: حال سارینا خوبه؟؟؟؟

سامان آهی کشید و گفت: خداحافظ

باربد به موبایلش خیره شد شاید سامان میگفت که اتفاقی نیوفتاده است ولی دلش

برخلاف گفته سامان میگفت سرش را به مبل تکیه داد و گفت: یعنی چی شده؟؟؟

با بیرون آمدن دکتر از در اتاق عمل به سمتش رفتند کاوه با استرس گفت: دکتر

چیشد؟؟؟؟

دکتر: خون زیادی رو از دست داده ولی خب عمل خوبی بود به زودی بهوش میاد

همه خداروشکری گفتند و دکتر جمع آنها را ترک کرد کنجکاو بود که بداند دلیل کار

آن دختر چی بوده است

شیرین با گریه روی زمین نشست و زیر لب خداروشکر کرد اگر بلایی سر سارینا

می آمد او هم خود را میکشت

با درد دستش چشمانش را باز کرد تار میدید برای همین چشمانش را دوباره بست و

بازش کرد لبانش را که خشک شده بودند را با زبانش تر کرد تشنه اش بود سرش را

چرخاند کسی نبود تا به او بگوید تا برایش آب بیاورد برای همین دوباره چشمانش را

بست و به این فکر کرد که الان کجا است پادش آمد که داشت در اتاقش با شیرین

صحبت میکرد و بعد از آن به دستشویی رفت و افکارش و برداشتن تیغ و زدن رگش

آهی کشید دوست نداشت که بمیرد ولی نمیدانست چرا دست به همچین کاری زده است

دوست داشت اول از همه بی گناهییش را به باربد ثابت کند بعد بمیرد با صدای باز

شدن در چشمانش را باز کرد مادرش را دید نمیدانست چه دلیلی برای اینکارش بیاورد

برای همین ترجیح داد سکوت کند و هیچی نگوید مادرش روی صندلی کنار تخت

نشست و دست سرد سارینا را در دستش گرفت و گفت: خوبی دخترم؟

سارینا به دیوار روبرویش خیره شد و چیزی نگفت مادرش که سکوت او را دید

گفت: آب میخوای بهت بدم؟؟

سارینا با صدای آرامی گفت: آره

سایه از جایش بلند شد و لیوان آبی را به لبان خشک شده او نزدیک کرد و کمکش کرد

تا از آن بنوشد

سارینا: شیرین کجاست؟؟

سایه: با سامان بیرون نشستن

سارینا: بهشون بگو بیان پیشم میخوام ببینمشون
سایه: باشه الان میگم
از اتاق بیرون رفت و رو به شیرین و سامان گفت: میخواد ببینتتون
سامان از جایش بلند شد و گفت: اینبار دیگه بیدار شده؟ نه دوباره بگیره بخوابه
سایه: بیداره و منتظرتونه
شیرین بلند شد و به سمت اتاق رفت و درش را باز کرد و وارد شد سامان هم پشت
سر او. سارینا با دیدن دوستانش لبخندی زد و گفت: سلام
شیرین چیزی نگفت فقط اخمی کرد ولی سامان جواب سلامش را داد و گفت: تو دیوونه
ای سارینا
سارینا تک خنده ای کرد و گفت: میدونم
شیرین: این چه کاری بود که انجام دادی؟؟؟ هااان؟؟؟
سامان: آروم شیرین
سارینا: خودم نمیدونم چرا همچین کاری رو انجام دادم قصد نداشتم دست به خودکشی
بزنم
شیرین: ولی زدی
سارینا: آره زدم وقتی رفتم خودمو تو آینه دستشویی دیدم به این فکر کردم که من دیگه
بارب رو ندارم پس برای چی زدم بعدشم نفهمیدم چیشد که دستمو بردم سمت تیغ و
رگمو زدم و بعدشم بیهوش شدم
شیرین با عصبانیت گفت: مگه اون پسره ارزش اینو داره که تو بخاطرش خودکشی
کنی
سارینا: نمیدونم
شیرین: فقط همینو بلدی بگی
سامان: کافیه شیرین چرا اینجوری میکنی الان وقت زدن این حرفا نیست
شیرین: پس کی وقتشه
سامان: هر وقت که حالش خوب شد یه نگاه بهش بندازه ببین رنگشو
شیرین نگاهی به سارینای رنگ پریده انداخت و گفت: عصبی شدم ببخشید ابجی
سارینا: شاید اگر منم جای تو بودم همینکارا رو میکردم
در اتاق باز شد و دکتر وارد شد و رو به سامان و شیرین گفت: میشه مارو تنها بزارید؟
سامان و شیرین نگاهی بهم انداختن و از اتاق بیرون رفتن دکتر جوان روی تخت
سارینا نشست و رو به سارینا گفت: خب خانوم زیبا حالتون چطوره؟
سارینا: خوبم
دکتر: خیلی خوبه... خب من پارسا راد هستم اسم شما چیه؟؟؟
سارینا نگاهی به پارسا انداخت و گفت: منم سارینا موحدم
پارسا: و اووو چه اسم زیبایی دارید درست مثل خودتون

سارینا: بیخشید شما دکتر پوست و زیبایی هستید؟؟؟
 پارسا: لبخند با نمکی زد و گفت: خیر من روانشناسم
 سارینا: اخم ریزی کرد و گفت: روانشناس تو اتاق من چیکار میکنه
 پارسا: آخه یه خانم خوشگلی خودکشی کردند منم برای این اومدم که دلش رو بپرسم
 و باهات صحبت کنم تا دیگه از این کارا انجام نده
 سارینا: جدی؟؟؟ یعنی شما اومدید واسه مشاوره دادن به من
 پارسا: آره
 سارینا: مگه من دیوونم؟؟؟
 پارسا: لبخندی زد و گفت: وای خدای من مگه فقط دیوونه ها به روانشناس مراجعه
 میکنن
 سارینا: خب آره
 پارسا: اشتباهت همینجاست سارینا جان اومدم امیدوارم مشکلی نداشته باشی از اینکه
 اسمتو صدا میزنم
 سارینا: نه مشکلی ندارم
 پارسا: پس تو هم منو پارسا صدا بزن
 سارینا: لبخندی زد و باشه ای گفت پارسا به چشمان سارینا نگاهی کرد و گفت: چی
 باعث شده تا توی این چشما غم جا خوش کنه
 سارینا: که دیگه با پارسا احساس راحتی میکرد با لبخند تلخی گفت: عشق
 پارسا: ابرویی بالا انداخت و گفت: عشق.. جالبه
 سارینا: تا حالا عاشق شدی؟

پارسا: نه
 سارینا: از این لحن معلوم بود که عاشق شدی؟
 پارسا: دختر باهوشی هستی
 سارینا: پس شدی
 پارسا: نمیدونم اسمشو چی باید گذاشت ولی عادت بود نمیدونم
 سارینا: بیخیالش
 پارسا: آره بیخیالش تو بگو اسمش چی بوده
 سارینا: باربد
 پارسا: دوستم داشت؟؟؟
 سارینا: لبخند تلخی زد و گفت: آره
 پارسا: مرد؟؟؟
 چشمان سارینا گرد شد و گفت: خدا نکنه این چه حرفیه
 پارسا: لبش را گاز گرفت و گفت: بیخشید من فکر کردم مرده

سارینا: چرا همچین فکری رو کردی؟
پارسا: چون تو گفتی اون دوست داشته ولی تو بخاطرش خودکشی کردی پس معلومه
ولت کرده که دست به همچین کاری زدی
سارینا: نه هیچ اتفاقی براش نیوفتاده ولی بنا به دلایلی از هم جدا شدیم
پارسا: چه دلایلی؟
سارینا: ابرویی بالا انداخت و گفت: میشه نگم؟
پارسا: اگه نگی که من نمیتونم بهت کمکی کنم
سارینا: من نیاز به کمک کسی ندارم
پارسا: آخه چرا
سارینا: چون خودم پشیمونم از اینکه خودکشی کردم دیگه نیاز به این ندارم که کسی
بخواد بهم بگه که کارم غلط بوده
پارسا: باشه من بهت هیچ کمکی نمیکنم ولی میتونم دوستت باشم؟
سارینا: یعنی چی؟؟؟
پارسا: یعنی اینکه وقتی که من از این در بیرون رفتم هنوزم پارسا باشم نه راد
سارینا: باشه این خیلی خوبه
پارسا: با لبخند دستش را جلو برد و سارینا با تمام دردی که در دستش ایجاد شده بود
دستش را در دست پارسا گذاشت و گفت: خوشحال شدم از اشناییت پارسا جان
پارسا: منم همینطور خانوم خوشگله
سارینا: لبخندی زد و چیزی نگفت پارسا هم بعد از گفتن خداحافظی از اتاق بیرون
رفت دوست نداشت سارینا را تحت فشار بگذارد برای اینکه بگوید ماجرای عشق او و
بارب چیست. کنجکاو بود که بارب را ببیند تا بفهمد آیا ارزش خودکشی کردن را دارد
یا نه

در اتاقش را باز کرد و روی تختش دراز کشید ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و
به کنارش نگاه کرد و لبخندی زد جای سارینا را حس میکرد بدجور دل تنگش بود
دستش را برداشت و روی تخت نشست به لپتاپش که روی میز عسلی بود نگاه کرد
شاید نمیتوانست او را از نزدیک ببیند ولی عکسهایش که بود میتوانست آنها را ببیند
روشنش کرد و به عکس بکگراند خیره شد چشمان طوسی رنگش برق عجیبی داشت
دستش را به سمت چشمان سارینا دراز کرد و به آرامی روی عکس را لمس کرد دلش
برای خنده های از ته دل سارینایش تنگ شده بود ای کاش هیچوقت بارب را روبروی
خانه کاملیا نمیدید دوست نداشت هیچوقت او را ببیند که از خانه معشوقه جدیدش
بیرون می آید موبایلش را برداشت و شماره اش را گرفت شاید کارش احمقانه بود ولی
اصلا برایش مهم نبود که سارینا چه فکری پیش خود کند خاموش بود آخه چرا؟؟؟ یعنی
خطش را عوض کرده است موبایلش را روی تخت انداخت حوله اش را برداشت و به

حمام رفت و زیر دوش ایستاد دستی به سینه اش کشید سینه ای که همیشه سارینا سرش را روی آن می گذاشت و با او حرف می زد ای کاش قبل از بهم زدن این رابطه از سارینا توضیحی میخواست ولی آن موقع نمی فهمید که دارد چه کاری را انجام میدهد پشیمان بود و نمیدانست چجوری همه چیز را مثل قبل کند

قرار بود با رادین صحبت کند خیلی چیزها از کاملیا فهمیده بود او زن درستی نبود و همان بهتر که طلاق بگیرند روی مبلی که در دفترش بود نشست و پرونده رادوین و کاملیا را مقابلش گذاشت هنوز نفهمیده بود که ربط بارید به خانه کاملیا چیست ولی باید می فهمید دعا میکرد که بینشان چیزی نباشد چون نمیدانست که چجوری باید به رادوین بگوید آب از سر خودش گذشته است احساسات رادوین مهم است کاملیا زن او است ناموسش است رویش غیرت دارد پس حتما عکس العمل خوبی از خود نشان نمی دهد برای همین ترجیح داد چیزی نگوید تا مطمئن شود با صدای تقه در سرش را بلند کرد و به در نگاه کرد رادوین بود از جایش بلند شد و گفت: سلام رادوین خوبی رادوین اول به دست سارینا که بانددپیچی شده بود نگاه کرد و گفت: سلام تو ممنون تو خوبی؟

سارینا: منم خوبم

رادوین: خب خبر جدید چی داری؟

سارینا: اخمی کرد و به شوخی گفت: مگه من بی بی سی ام؟

رادوین: نه تو ساری بی سی

سارینا: خیلی مسخره ای

رادوین: بیبا بی خیال این جور چیزا بشیم زود باش بگو چیکارم داشتی میخوام برم

دادخواست طلاق بدم

سارینا سریع گفت: نه فعلا دست نگه دار

رادوین با تعجب گفت: چرا؟؟ تو که گفتی دادخواست رو بدم تازه خیلی هم دیر دارم

میرم قرار بود یه هفته پیش برم

سارینا: فعلا دست نگه دار.. راستی مگه نمیخواستی بری ماموریت؟

رادوین: نه گفتم نمیرم اصلا حوصله ندارم میخوام هر چه زوتر حکم آزادی خودم و

سنگسار کردن کاملیا رو ببینم

سارینا: اوکی من قبل از همه چیز باید کاملیا رو ببینم یا خودت یا عمو یه قرار بزارید

توی خونتون میخوام خیلی چیزا رو قبل از اینکه توی دادگاه اعلام کنم رو جلوی

خانوادش بگم تا بنده خداها سکت نکنن

رادوین: بنده خداها؟؟؟ اونا بلد نبودن دخترشون رو چجوری تربیت کنن وگرنه الان منم

توی همچین وضعیتی نبودم

سارینا: قبول کن اشتباه از خودت بوده یادت نیست چقدر باهات صحبت کردم که این

ازدواج درست نیست گوش ندادی که

رادوین: آره یادمه حماقت کردم
سارینا: خیلی خب الان نمیخواد به این چیزا فکر کنی خبر جدیدی هم ندارم تو برو با
کاملیا صحبت کن و یه برنامه بریز تا توی خونه عمه ببینمشون خودتم باید باشی
رادوین: با خودش حرف نمیزنم با پدرش صحبت میکنم
سارینا: پوووووف از دست تو با هر کی میخوای حرف بزنی ولی این قرار رو بزار
حالا هم پاشو برو تا من برم دادگاه
رادوین: دادگاه واسه چی؟
سارینا: وای برای چی داره؟؟؟ خب باید برم دیگه بیشتر کارای من اونجا انجام میشه
رادوین: راست میگی خب من برم بای بای
سارینا: بای
شیرین با عصبانیت گفت: مگه اون پسره ارزش اینو داره که تو بخاطرش خودکشی
کنی
سارینا: نمیدونم
شیرین: فقط همینو بلدی بگی
سامان: کافیه شیرین چرا اینجوری میکنی الان وقت زدن این حرفا نیست
شیرین: پس کی وقتشه
سامان: هر وقت که حالش خوب شد یه نگاه بهش بندازه ببین رنگشو
شیرین: نگاهی به سارینای رنگ پریده انداخت و گفت: عصبی شدم ببخشید ابجی
سارینا: شاید اگر منم جای تو بودم همینکارا رو میکردم
در اتاق باز شد و دکتر وارد شد و رو به سامان و شیرین گفت: میشه مارو تنها بزارید؟
سامان و شیرین نگاهی بهم انداختن و از اتاق بیرون رفتن دکتر جوان روی تخت
سارینا نشست و رو به سارینا گفت: خب خانوم زیبا حالتون چطوره؟
سارینا: خوبم
دکتر: خیلی خوبه... خب من پارسا راد هستم اسم شما چیه؟؟؟
سارینا: نگاهی به پارسا انداخت و گفت: منم سارینا موحدم
پارسا: و اووو چه اسم زیبایی دارید درست مثل خودتون
سارینا: ببخشید شما دکتر پوست و زیبایی هستید؟؟؟
پارسا: لبخند با نمکی زد و گفت: خیر من روانشناسم
سارینا: احم ریزی کرد و گفت: روانشناس تو اتاق من چیکار میکنه
پارسا: آخه یه خانم خوشگلی خودکشی کردند منم برای این اومدم که دلش رو بپرسم
و باهش صحبت کنم تا دیگه از این کارا انجام نده
سارینا: جدی؟؟؟ یعنی شما اومدید واسه مشاوره دادن به من
پارسا: آره
سارینا: مگه من دیوونم؟؟؟

پارسا لبخندی زد و گفت: وای خدای من مگه فقط دیوونه ها به روانشناس مراجعه میکنند
سارینا: خب آره
پارسا: اشتباهت همینجاست سارینا جان او ممم امیدوارم مشکلی نداشته باشی از اینکه
اسمتو صدا میزنم
سارینا: نه مشکلی ندارم
پارسا: پس تو هم منو پارسا صدا بزن
سارینا لبخندی زد و باشه ای گفت پارسا به چشمان سارینا نگاهی کرد و گفت: چی
باعث شده تا توی این چشما غم جا خوش کنه
سارینا که دیگر با پارسا احساس راحتی میکرد با لبخند تلخی گفت: عشق
پارسا ابرویی بالا انداخت و گفت: عشق.. جالبه
سارینا: تا حالا عاشق شدی؟

پارسا: نه
سارینا: از این لحن معلوم بود که عاشق شدی؟
پارسا: دختر باهوشی هستی
سارینا: پس شدی
پارسا: نمیدونم اسمشو چی باید گذاشت ولی عادت بود نمیدونم
سارینا: بیخیالش
پارسا: آره بیخیالش تو بگو اسمش چی بوده
سارینا: باربد
پارسا: دوستم داشت؟؟؟
سارینا لبخند تلخی زد و گفت: آره
پارسا: مرد؟؟؟؟
چشمان سارینا گرد شد و گفت: خدا نکنه این چه حرفیه
پارسا لبش را گاز گرفت و گفت: ببخشید من فکر کردم مرده
سارینا: چرا همچین فکری رو کردی؟
پارسا: چون تو گفتی اون دوست داشته ولی تو بخاطرش خودکشی کردی پس معلومه
ولت کرده که دست به همچین کاری زدی
سارینا: نه هیچ اتفاقی براش نیوفتاده ولی بنا به دلایلی از هم جدا شدیم
پارسا: چه دلایلی؟
سارینا ابرویی بالا انداخت و گفت: میشه نگم؟
پارسا: اگه نگی که من نمیتونم بهت کمکی کنم
سارینا: من نیاز به کمک کسی ندارم

پارسا: آخه چرا
سارینا: چون خودم پشیمونم از اینکه خودکشی کردم دیگه نیاز به این ندارم که کسی
بخواد بهم بگه که کارم غلط بوده
پارسا: باشه من بهت هیچ کمکی نمیکنم ولی میتونم دوستت باشم؟
سارینا: یعنی چی؟؟؟؟
پارسا: یعنی اینکه وقتی که من از این در بیرون رفتم هنوزم پارسا باشم نه راد
سارینا: باشه این خیلی خوبه
پارسا: با لبخند دستش را جلو برد و سارینا با تمام دردی که در دستش ایجاد شده بود
دستش را در دست پارسا گذاشت و گفت: خوشحال شدم از اشناییت پارسا جان
پارسا: منم همینطور خانوم خوشگله
سارینا لبخندی زد و چیزی نگفت پارسا هم بعد از گفتن خداحافظی از اتاق بیرون
رفت دوست نداشت سارینا را تحت فشار بگذارد برای اینکه بگوید ماجرای عشق او و
باربد چیست. کنجکاو بود که باربد را ببیند تا بفهمد آیا ارزش خودکشی کردن را دارد
یا نه

در اتاقش را باز کرد و روی تختش دراز کشید ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و
به کنارش نگاه کرد و لبخندی زد جای سارینا را حس میکرد بدجور دل تنگش بود
دستش را برداشت و روی تخت نشست به لپتاپش که روی میز عسلی بود نگاه کرد
شاید نمیتوانست او را از نزدیک ببیند ولی عکسهایش که بود میتوانست آنها را ببیند
روشنش کرد و به عکس بکگراند خیره شد چشمان طوسی رنگش برق عجیبی داشت
دستش را به سمت چشمان سارینا دراز کرد و به آرامی روی عکس را لمس کرد دلش
برای خنده های از ته دل سارینایش تنگ شده بود ای کاش هیچوقت باربد را روبروی
خانه کاملیا نمیدید دوست نداشت هیچوقت او را ببیند که از خانه معشوقه جدیدش
بیرون می آید موبایلش را برداشت و شماره اش را گرفت شاید کارش احمقانه بود ولی
اصلا برایش مهم نبود که سارینا چه فکری پیش خود کند خاموش بود آخه چرا؟؟؟ یعنی
خطش را عوض کرده است موبایلش را روی تخت انداخت حوله اش را برداشت و به
حمام رفت و زیر دوش ایستاد دستی به سینه اش کشید سینه ای که همیشه سارینا
سرش را روی آن می گذاشت و با او حرف میزد ای کاش قبل از بهم زدن این رابطه از
سارینا توضیحی میخواست ولی آن موقع نمی فهمید که دارد چه کاری را انجام میدهد
پشیمان بود و نمیدانست چجوری همه چیز را مثل قبل کند

قرار بود با رادین صحبت کند خیلی چیزها از کاملیا فهمیده بود او زن درستی نبود و
همان بهتر که طلاق بگیرند روی مبلی که در دفترش بود نشست و پرونده رادوین و
کاملیا را مقابلش گذاشت هنوز نفهمیده بود که ربط باربد به خانه کاملیا چیست ولی باید

می فهمید دعا میکرد که بینشان چیزی نباشد چون نمیدانست که چجوری باید به رادوین بگوید آب از سر خودش گذشته است احساسات رادوین مهم است کاملیا زن او است ناموسش است رویش غیرت دارد پس حتما عکس العمل خوبی از خود نشان نمی دهد برای همین ترجیح داد چیزی نگوید تا مطمئن شود با صدای تقه در سرش را بلند کرد و به در نگاه کرد رادوین بود از جایش بلند شد و گفت: سلام رادوین خوبی رادوین اول به دست سارینا که باندپیچی شده بود نگاه کرد و گفت: سلام تو ممنون تو خوبی؟

سارینا: منم خوبم

رادوین: خب خبر جدید چی داری؟

سارینا: اخمی کرد و به شوخی گفت: مگه من بی بی سی ام؟

رادوین: نه تو ساری بی سی

سارینا: خیلی مسخره ای

رادوین: بیا بی خیال این جور چیزا بشیم زود باش بگو چیکارم داشتی میخوام برم

دادخواست طلاق بدم

سارینا سریع گفت: نه فعلا دست نگه دار

رادوین با تعجب گفت: چرا؟؟؟ تو که گفتی دادخواست رو بدم تازه خیلی هم دیر دارم

میرم قرار بود یه هفته پیش برم

سارینا: فعلا دست نگه دار.. راستی مگه نمیخواستی بری ماموریت؟

رادوین: نه گفتم میرم اصلا حوصله ندارم میخوام هر چه زوتر حکم آزادی خودم و

سنگسار کردن کاملیا رو ببینم

سارینا: اوکی من قبل از همه چیز باید کاملیا رو ببینم یا خودت یا عمو یه قرار بزارید

توی خونتون میخوام خیلی چیزا رو قبل از اینکه توی دادگاه اعلام کنم رو جلوی

خانوادش بگم تا بنده خداها سکت نکنن

رادوین: بنده خداها؟؟؟ اونا بلد نبودن دخترشون رو چجوری تربیت کنن وگرنه الان منم

توی همچین وضعیتی نبودم

سارینا: قبول کن اشتباه از خودت بوده یادت نیست چقدر باهات صحبت کردم که این

ازدواج درست نیست گوش ندادی که

رادوین: آره یادمه حماقت کردم

سارینا: خیلی خب الان نمیخواد به این چیزا فکر کنی خبر جدیدی هم ندارم تو برو با

کاملیا صحبت کن و یه برنامه بریز تا توی خونه عمه ببینمشون خودتم باید باشی

رادوین: با خودش حرف نمیزنم با پدرش صحبت میکنم

سارینا: پوووووووف از دست تو با هر کی میخوای حرف بزنی ولی این قرار رو بزار

حالا هم پاشو برو تا من برم دادگاه

رادوین: دادگاه واسه چی؟

سارینا: وای برای چی داره؟؟؟ خب باید برم دیگه بیشتر کارای من اونجا انجام میشه

رادوین: راست میگي خب من برم بای بای
سارینا: بای

رادوین رفت و سارینا خودش را روی مبل پرت کرد نمیدانست چجوری باید با کاملیا
روبرو شود از جایش بلند شد و بعد از برداشتن وسایلش به سمت دادگاه رفت

روی مبل کنار عمه اش نشسته بود منتظر آمدن خانواده کاملیا بودند خیلی دوست
داشت بداند عکس العمل کاملیا بعد از اینکه سارینا همه حقیقتهای زندگی اش را
جلوی خانواده اش میگوید چیست صدای زنگ آیفون آمد همه به رادوین نگاه کرد
ولی او بیخیال مشغول خوردن سبیش بود بعضی موقعها از این خونسردی او حرصش
میگرفت شوهر عمه اش از جایش بلند شد و به سمت آیفون رفت و در را برایشان باز
کرد سارینا کنار رادوین نشست و گفت: بعد از زدن حرفام سعی کن بازم خودتو
خونسرد نشون بدی ولی در یک لحظه پیش بینی نشده برو بزن تو دهنش
رادوین: مگه قراره چی بگی؟

سارینا: تو به حرفای من گوش کن نبینم کار غیر اخلاقی انجام بدیا
رادوین خواست حرفی بزند که در سالن باز شدو خانواده نافذ وارد شدند پدر و مادر
کاملیا و بعد هم مردی که نمیشناخت و بعد از آن مرد خودش وارد شد خوش پوش بود
ولی هیچوقت از او خوشش نمیآمد حس خوبی نسبت بهش نداشت از جایش بلند شد و
به سمتشان رفت مغرورانه راه میرفت صدای پاشنه های کفشش احساس خوبی بهش
میداد همه با صدای پای او و رادوین به سمتشان برگشتند و از دیدن آن دونفر آن مهم
در کنار هم ابرویی بالا انداختند عمه اش همه را به سالن پذیرایی دعوت کرد رادوین
سلامی کرد و بدون توجه به کسی دست سارینا را گرفت و به سمت سالن پذیرایی
رفت و روی مبلی دونفره نشست سارینا آرام در گوشش گفت: اینکارا چیه دیوونه
رادوین خیلی جدی گفت: خودم میدونم دارم چیکار میکنم
سارینا اخمی کرد و به کاملیا نگاه کرد حس نفرت تمام وجودش را فرا گرفت به این
فکر کرد که آیا واقعا بین او و باربد چیزی است؟؟؟ باربد چگونه توانسته است با زن
رادوینی که پسر عمه سارینا بوده است دوست شود؟؟؟ یعنی نمیدانسته؟؟؟ با صدای
شوهر عمه اش از فکر در آمد و چشم از کاملیا برداشت و به او خیره شد
پدر رادوین: خب خیلی خوش آمدید سارینا جان از من خواستند تا یه ملاقاتی با شما
داشته باشن

و بعد از حرفش به سارینا نگاه کرد سارینا لبانش را تر کرد و گفت: نمیدونم منو
میشناسید یا نه ولی بهتره خودمو معرفی کنم من سارینا موحد هستم دختر دایی رادوین
جان و پرونده جدایی این دونفر زیر نظر منه و رادوین هم موکل من... من از خیلی
چیزا آگاهم حتی چیزهایی که شاید هیچکس از اونا با خبر نباشه جز کاملیا من توی این

چند هفته رفت و آمدهای کاملیا رو زیر نظر داشتم بخاطر این کارم عذر خواهی
نمیکنم چون باید انجامش میدادم
و نگاهی به کاملیایی کرد که به دست باند پیچی شده سارینا خیره بود کاملیا که سنگینی
نگاه او را سرش را بالا آورد و به زنی خیره شد که عشق مردی بود که حاضر بود
برای داشتنش هر کاری را انجام دهد ابرویی بالا انداخت و رو به سارینا گفت: خب که
چی؟؟؟

سارینا نیشخندی زد و رو به جمع گفت: من حرفامو میزنم ولی برای اینکه توی دادگاه
هیچی نگم ازتون میخوام که تمام مهریه رو ببخشید و از همه چی بگذرید آبروتون که
بررتون مهمه پس فکر نکنم دوست داشته باشید این حرفا توی دادگاه زده بشه
پدر کاملیا: چی میخواید بگید؟؟
سارینا پایش را روی پایش انداخت و بدون مقدمه چینی گفت: دختر شما توی زمان
تاهلش با چندین نفر دیگه به غیر از رادوین بوده
کاملیا خیلی خونسرد به سارینا نگاه کرد نقشه ها داشت سارینا قصد داشت او را جلوی
همه خرد کند پس او هم همین کار را با او انجام میداد
کاملیا: قصدت از این کارا چیه؟؟؟

سارینا: قصدی ندارم فقط میخوام به همه بگم که تو چه جور زنی هستی
کاملیا از روی مبل بلند شد و با قدمهایی آرام به سمتش آمد و گفت: خب میگفتی؟؟؟
سارینا با یه حالت خاصی به کاملیا خیره شد یقین داشت که این زن نقشه ها در سر
دارد ولی باز هم کوتاه نیامد و گفت: آره داشتم میگفتم بارها با چندین مرد مختلف توی
پارکها دیده شده و اماکن هم گرفتنتشون ولی نمیدونم چجوری ولشون کردن
رمان قرمز و صورتی
پدر کاملیا: راست میگه کاملیا؟؟؟

کاملیا: نه
سارینا از جایش بلند شد و مقابلش ایستاد و گفت: من دروغ نمیگم برای تک به تک
حرفام مدرک دارم
و برگشت و از توی کیفش یک پوشه ای را درآورد و مقابل پدر کاملیا گذاشت و
گفت: میتونید خودتون ببینید

پدر کاملیا پوشه را باز کرد و با بهت به عکسهای دخترش نگاه کرد باورش نمیشد
دخترش همچین کارایی را انجام داده است سارینا روبروی کاملیا ایستاد و خطاب به
پدر کاملیا گفت: تعهد هایی که داده هم هست زیر عکسان اونا رو هم میتونید ببینید
نگاهش به سمت رادوینی کشانده شد که داشت با کنجاوی به پوشه سرمه ای رنگ
نگاه میکرد لبخندی به کنجاوی اش زد و سرش را به سمت کاملیایی برد که داشت
با نفرت به او نگاه میکرد لبخندی به نوع نگاهش زد و گفت: چی داری بگی؟؟ هومم؟

کاملیا: برو و همه چیز رو توی دادگاه بگو ولی بزار قبل از اون منم حرفامو بزنم
سارینا ترسید از چیزهایی که قرار است بشنود آن حس بد باز هم به سراغش آمد ولی
بازم هیچ تغییری به حالت چهره اش نداد و با همان لبخند به چشمان مشکلی رنگ
کاملیا خیره شد زیبا بود ولی باطن زیبایی نداشت

سارینا: میشنوم

کاملیا لبانش را تر کرد و با بدجنسی گفت: باربد رو که میشناسی؟؟؟

سارینا از شنیدن اسم باربد از زبان کاملیا حدسش به یقین تبدیل شد چشمانش را بست و
دوباره بازش کرد و گفت: خب؟؟؟

کاملیا: بی افت بود یه مدت مگه نه؟؟؟ فکر کنم یه یکی دوسالی باهم دوست بودید

سارینا کم نیاورد و با اعتماد به نفسی که کم شده بود گفت: آره دوست بودیم

کاملیا: حتما شنیدی که با یکی دیگه دوست شده مگه نه؟؟؟

اینبار رادوین به جای سارینا گفت: هدفت چیه کاملیا؟؟؟ چی رو میخوای بگی؟؟؟

کاملیا بدون توجه به رادوین گفت: بخاطر باربد دست به خودکشی زدی خانوم

وکیل؟؟؟؟

سارینا: به تو مربوط نیست

کاملیا: اتفاقا مربوطه

سارینا: چی میخوای بگی؟؟؟؟

کاملیا: صبر داشته باش

سارینا میدانست که قرار است چه بشنود برای همین چشمانش را بست دوست نداشت
کسی از آن ماجرا با خبر شود با صدای کاملیا چشمانش را باز کرد و با نفرت به آن
آسمان مشکلی رنگ خیره شد

کاملیا: بزار کم کم به اصل ماجرا برسیم... چندین بار عکسای باربد و تو رو توی
موبایل رادوین دیدم اون موقعها که بیرون میرفتید من نمیومدم یادته؟؟؟؟ دوست نداشتم
زیاد توی جمعتون باشم بیشترم بخاطر خود تو بود از تو خوشم نمیومد طمع به دست
آوردن باربد رو داشتم برای همین حاضر بودم دست به هرکاری بزنم تا اونو از تو جدا
کنم و یجوری اون رو مال خودم کنم و بالاخره تونستم یه روزی که اومده بودی اینجا
و منم بودم نمیدونم یادته هست یا نه توی اون اتاق طبقه بالایی ته سالن خوابیده بودی
هیچکس خونه نبود به جز من و تو و مادر جون اومدم بالای سرت چند تا عکس ازت
گرفتم و بعدشم رفتم خونه خودمون بعد از چند روز عکسارو بردم پیش یکی از
دوستام که فتوشاپ کردنش حرف نداشت دادم همه عکساتو بهش و اونم روشون کار
کرد و جوری درستش کرد که یعنی تو هیچی تنت نیست و اونا رو فرستادیم برای
باربد همونجور که فکر میکردم شد و بعد از کلی تلاش من همه چیز بینتون تموم شد
باربد نابود شد ولی باز من کوتاه نیومدم و وقتی که رفته بود بام تا با خودش خلوت
کنه کنارش ایستادم و سعی در مخ زدنش کردم اولش خیلی سرد برخورد کرد...

ادامه حرفش را نزد و به سارینایی خیره شد که با بهت نگاهش میکرد اشک در چشمانش جمع شده بود ولی اجازه ریختنشان را نمیداد مغرور بود و قصد نداشت خودش را جلوی رقیبش خرد کند لبخندی زد و ادامه داد: ولی وقتی رفت گفتم رامش میکنم بالاخره من کاملیا بودم چند وقت بعدش رفتم شرکتش و دوباره روی مخش کار کردم اینبار خورده بهتر از دفعه پیشش بر خورد کرد صحبت کردیم وقتی رفتم بهم زنگ زد و گفت که دوست داره باهام دوست بشه چند وقتی از دوستیمون میگذشت که اصرار کردم بیاد خونم تا بتونم باهش باشم و جا پامو محکم تر کنم و اون شب ما تا صبح باهم بودیم

با چشمانی گرد شده نگاهش میکرد قدرت این را نداشت که حرفی بزند رادوین عصبی گفت: خفه شو زنیکه بیشعور تو چقدر وقیحی گمشو بیرون سارینا دستش را بالا گرفت و با لبخند گفت: بزار حرفشو بزنه..خب داشتی میگفتی تا صبح باهم بودین دیگه چی؟؟؟

کاملیا: آره داشتم میگفتم و بعد از اون خیلی باهم بودیم حتی فکر کنم بیارشم خودت باربد رو دیده باشی که از خونم بیرون اومده دیدمت که از ماشینت پیاده شدی و سوار ماشینش شدی ولی تا الان نتونستم بفهمم که چیا توی ماشین بهش گفتی سارینا: تموم شد حرفات؟؟؟؟

کاملیا: آره تموم شد ولی منتظر بقیشم باش اتفاقای جدید تری هم می افته سارینا که دیگرم نمیتوانست خشمش را کنترل کند دست سارینا را گرفت و او را همراه خود کشاند و در سالن را باز کرد و او را به بیرون پرت کرد و با فریاد گفت: تو یه عوضی هستی از تو و امثال تو متنفرم آفرین به تو به آرزوت رسیدی زندگیمو خراب کردی باربدمو ازم گرفتی ولی به همین خدایی که الان شاهد انتقام همه اشکایی که ریختم رو از تو و اون باربد میگیرم اینو یادت باشه

و در را بست دستش را روی پیشانی اش گذاشت دیگرم نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد و همانجا بیخیال غرورش شد و زد زیر گریه شوهر عمه اش که گریه سارینا را دید عصبی تر از قبل شد با داد رو به خانواده کاملیا گفت: بریناز خونه من بیرون نمیخوام حتی یک لحظه هم ببینمتون آفرین به تربیتتون چی تحویل جامعه دادید..برید بیروووون

رادوین که دیگرم توان ایستادن نداشت خودش را روی مبل پرت کرد و سرش را میان دستانش گرفت و زیر لب گفت: خدا این زن دیگه کیه؟؟؟؟ تو روح من که اینو انتخاب کردم باز خوبه بچه نداشتیم

سارینا با گریه از جایش بلند شد و کیف و مدارک را برداشت و گفت: نمیخوام هیچکس از ماجرای امشب باخبر بشه دوست ندارم کسی به جز خودمون بفهمه ازتون خواهش میکنم به هیچکس چیزی نگید

عمه اش با گریه گفت: نمیگیم عزیزم نگران نباش

سارینا خداحافظی گفت و از سالن خارج شد سوار ماشینش شد و با سرعت به مسیری نامعلوم حرکت کرد اشکانش بند نمی آمدند صدای بابک جهانبخش از سیستم پخش میشد و متن آهنگ باعث گریه بیشتر او میشد

سردی ولی کنار تو
با شعله ها همنفسم
شبی کویری ام ولی
با تو به بارون می رسم
تلخی ولی با بودنت
دیونه می شم دم به دم
شیرینی زندگی رو
نفس نفس حس می کنم
ساکتی اما تو چشات
غوغای نور و شبنمه
می ترسم از رسیدنه
آینده ای که مبهمه
با تو یه دنیا شادی ام
اگرچه دور و بی کسم
از خشکی نگاه تو
به مرز دریا می رسم
به مرز دریا می رسم
دریا خود خود تویی
که غرق طوفان تو ام
شب غرق زیبایی می شه
وقتی نگاهت می کنم
دریا خود خود تویی
که غرق طوفان تو ام
شب غرق زیبایی می شه
وقتی نگاهت می کنم
سردی ولی کنار تو
با شعله ها همنفسم
شبی کویری ام ولی
با تو به بارون می رسم
تلخی ولی با بودنت
دیونه می شم دم به دم
شیرینی زندگی رو

نفس نفس حس می کنم
ماشینش را گوشه ای از خیابان پارک کرد و به روبرویش خیره شد تمام خاطراتی که
بارب داشت مثل فیلمی از جلوی چشمانش رد می شدند لبخندی زد باربش به او
خیانت کرده است هه خیانت... هیچوقت فکر نمی کرد ته رابطه اشان اینجوری باشد
همیشه به پایانی خوش فکر میکرد دستش را به سمت موبایلش برد و شماره بارب را
گرفت و منتظر پاسخ او شد بعد چند ثانیه صدای خسته بارب در گوشش پیچید: بله؟؟؟؟
لبانش را تر کرد و اشک در چشمانش حلقه بست دلش میخواست با او حرف بزند ولی
او به قصد صحبت کردن به او زنگ نزده بود
بارب با شک گفت: سارینا تویی؟؟؟
بازم چیزی گفت اشکایش روی گونه اش ریخت با دستش جلوی دهانش را گرفت تا
بارب نفهمد که دارد گریه میکند
بارب: نمیخواهی چیزی بگی؟؟؟ زنگ زدی که حرف نزنم؟؟؟ د لعنتی یه چیزی بگو دلم
برای صدات تنگ شده
با صدای بلندی زد زیر گریه بارب که صدای گریه اش را شنید با بغض گفت: چرا
گریه میکنی؟؟ گریه نکن عزیزم گریه نکن
سارینا با گریه: خیلی پستی بارب خیلی
بارب: میدونم
سارینا: تاوان خیلی بدی رو پس میدی بارب
بارب آهی کشید و گفت: چیزی ندارم که بگم
سارینا: پس خدا حافظ
بارب: نهههه قطع نکن
سارینا به حرفش توجهی نکرد و تماس را قطع کرد موبایلش را روی صندلی کنارش
انداخت و ماشین را روشن کرد و به سمت خانه شان حرکت کرد
به موبایلش خیره شد باورش نمیشد که سارینا به او زنگ زده است مدام حرفایی که
زده بود در ذهنش می آمد صدای گریه اش عصبیش میکرد با صدای سامان که
روبرویش نشسته بود سرش را بالا آورد و نگاهش کرد
سامان: سارینا بود؟؟؟؟؟؟
بارب: آره
سامان: چی میگفت؟؟؟؟؟؟
بارب: هیچی
سامان: بخاطر هیچی ریختی بهم؟؟؟
بارب با عصبانیت گفت: میشه اینقدر گیر ندی
سامان لبخندی زد و گفت: آروم باش

باربد بدون اینکه نگاهش کند به اتاقش رفت و در را با صدای محکمی بست سامان گوشه‌هایش را گرفت و زیرلب روانی گفت هنوز به باربد نگفته بود که سارینا رگش را زده بوده است جراتش را نداشت که بگوید از عکس العمل باربد میترسید در اتاق با باز شد و باربد در حالی که لباسهایش را عوض کرده بود به سمت در خانه رفت سامان با تعجب گفت: کجا میری؟؟؟

باربد: پیش سارینا

سامان سریع از جایش بلند شد و به سمتش رفت و در حالی که بازویش را می‌گرفت گفت: دیوونه شدی چرا می‌خوای بری پیش اون

باربد بازویش را از دست سامان در آورد و گفت: می‌خوام برم باهات حرف بزنم سامان: چیبی؟؟؟؟ بیا بگیر بشین ببینم واسه چی می‌خوای غرورت رو خرد کنی نیازی نیست باهات حرف بزنی

باربد: یعنی اگه من برم باهات حرف بزنم غرورم خرد شده سامان با فریاد گفت: آره

باربد هم فریاد کشید و گفت: آخه چرا

سامان نمی‌خواست که الان باربد و سارینا باهم روبرو شوند برای همین گفت: چون ممکنه حرفای بشنوی که بهم بریزی

باربد دستش را به کمرش زد و گفت: مثلاً چه حرفایی؟؟ هوم؟

سامان: سارینا دیگه تورو دوست نداره... چجوری بگم یجورایی ازت متنفره برای همین ممکنه خیلی بد برخورد کنه

باربد: تو از کجا میدونی که اون ازم متنفره

سامان با جدیت به چشمان باربد خیره شد و گفت: به زودی می‌فهمی باربد: تو بهم بگو تا بفهمم

سامان: خواهش میکنم بشین جون همون ساریانات یه این بار رو به حرفم گوش کن باربد دستش را میان موهایش برد و چشمانش را بست موبایلش در جیبش لرزید با فکر اینکه شاید سارینا باشد به موبایلش نگاه کرد کاملیا بود

باربد با کلافگی: بله؟؟؟

صدای گریه ای در گوشش پیچید اخم ریزی کرد و گفت: کاملیا؟؟؟

کاملیا با گریه: باربد... تورو خدا بیا پیشم بهت احتیاج دارم

باربد دستش را در جیبش فرو برد و گفت: مگه چی شده؟؟؟

کاملیا: تو بیا فقط همین یکبار رو به حرفم گوش کن خواهش میکنم

باربد: باشه اومدم

موبایلش را قطع کرد و به سامانی نگاه کرد که به او خیره بود سری تکان داد و گفت: چیه

سامان: هیچی جنابعالی برو به عشق و حالت برس هنوز نتونستم ب شخصیتت پی ببرم عجیبی

باربد بی توجه به حرف سامان خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت سامان هم با کلافگی رو مبل نشست و گفت: داری خودتو بدبخت میکنی باربد

رادوین: احضاریه دادگاه همین امروز به دستش میرسه
سارینا سری تکان داد و لیوان کاپیچونیش را برداشت و رو به پنجره ایستاد و گفت: خوبه

رادوین: میخوای چیکار کنی؟؟؟؟

سارینا: کارای زیادی با کاملیا و باربد دارم خیلی زود میفهمی

رادوین: مگه تو باربد رو دوست نداری؟؟؟؟

سارینا لبخند تلخی زد و گفت: نه

رادوین: یعنی ازش متنفری؟؟

سارینا: متنفر نیستم ولی دیگه دوستش ندارم تقصیر خودش بود بهم اعتماد نداشت چون اگر حتی یه درصد اعتمادی بود اینجوری نمیکرد اون شک داشت به زنی که همیشه میگفت عشقش دوستم داشت هنوزم داره ولی بد کرد در حق میتونست یه توضیح ازم بخواد میتونست عکس رو ببره پیش یکی تا بتونه بفهمه فتوشاپن یا نه اونوقت اگر مقصر بودم همچین کاری رو میکرد ولی نبودم من مقصر نبودم اگر درباره عکس تحقیق میکرد میتونست بکوبه تو دهن کسی که همچین کاری رو کرده رادوین با شرمندگی گفت: من واقعا نمیدونم چی بگم اگر من با کاملیا ازدواج نمکردم نه تو و باربد بدبخت میشدین نه خودم سارینا چیزی نگفت چون چیزی نداشت برای گفتن لبانش را تر کرد و گفت: وقت دادگاه برای چه روزیه؟؟؟

رادوین: هفته دیگه

سارینا: بی صبرانه منتظر اون روزم

رادوین: خب من دیگه برم فعلا

سارینا: فعلا

رادوین رفت و سارینا بازم خیره شد به هوای بارانی جره ای از محتویات لیوان در دستش نوشید یاد یه تیکه از آهنگی افتاد زیر لب زمزمه اش کرد:

خوش به حالش اون که تو روداره

اون که هر جا میری کنارته چشم از تو برنمی داره

خوش به حالش اون که باهاشی همش

انقد خوبه باهات و خوبی باهات

حتی نمیتونی یه لحظه جداشی ازش

تو هستی باهات خوبه حالش

حتی یه شب بی تو رو جای من نیست

چشماتش با تو شادن

نمیشن مثل چشای من خیس
اونم وقتی بغلش میکنی میمره از تب
اونم مثل منه خوابتو میبینه هرشب
انقد بهت فکر میکنه که بگیره سر درد
وقتی میری با التماس بگه میمیره برگرد
تقه ای به در اتاقتش خورد بفرماییدی گفت و منشی اش وارد شد اخم ریزی کرد و با
کنجکاوی به بسته ای که در دستش بود نگاه کرد و گفت: اون چیه دستت؟
منشی اش بسته را روی میز گذاشت و گفت: اینو پیک آورده اسم فرستنده زده نشده
سارینا بسته را در دست گرفت و گفت: میتونی بری

بعد از رفتن منشی اش شروع به باز کردن بسته شد یک سی دی داخلش بود لپ تاپش
را روشن کرد و با ناخن هایش روی میز ضرب گرفت حس بدی داشت سی دی را
گذاشت و به صافه لپ تاپش چشم دوخت بعد از گذشت چند ثانیه تصویری مشکی
رنگ را دید سعی کرد بفهمد که چیست با دقت بیشتری نگاه کرد چشمانش گرد شد
و دستش را مقابل دهانش گذاشت و با بهت به فیلمی که برایش فرستاده بودند نگاه کرد
باربد و کاملیا در وضع نامناسبی بودند طاقت دیدن ادامه فیلم را نداشت برای همین لپ
تاپش را بست و سرش را روی میز گذاشت نمیخواست گریه کند ولی نتوانست چیزی
که دیده بود کم چیزی نبود اشکانش بی صدا روی گونه اش میریخت در اتاق باز شد
بدون اینکه سرش را بلند کند جیغی کشید و فریاد گفت: برو بیرون
شیرین متعجب به سارینا نگاه کرد در اتاق را بست و با قدمهایی آرام به سمتش رفت
و کنارش ایستاد دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: چیشده سارینا؟؟؟ حالت
خوبه؟؟؟

سارینا با گریه سرش را بالا آورد و بی حرف نگاهش کرد شیرین دستش را به سمت
گونه سارینا برد و اشکهایش را پاک کرد و گفت: نمیخواهی بگی چیشده عزیزم؟
سارینا: پس کی میمیرم شیرین خسته شدم دیگه دلم میخواد زمان برمیکشت به عقب و
هیچوقت درخواست باربد رو قبول نمیکردم
شیرین: چشیده سارینا؟؟؟ کسی حرفی زده؟؟؟

سارینا با گریه همه اتفاقات دوز پیش و همان روز را برایش تعریف کرد شیرین با
بهت به دهان سارینا خیره شد بود باورش نمیشد که یه زن اینقدر پست باشد دستش را
مشت کرد و مقابل دهانش گذاشت و سعی کرد چیزی نگوید سارینا اشکهایش را پاک
کرد و گفت: ولش کن یه روزی تاوان پس میدن
شیرین روی مبل نشست و گفت: ولی باربد..
سارینا: باربد چی؟؟؟ هان؟

شیرین: ولی بار بدم بازیچست... گناه داره سارینا اون از هیچی خبر نداره حقش این نیست

سارینا: مگه تو میدونی من میخوام چیکار کنم که اینجوری میکنی
شیرین: آره میدونم میخوای درباره رابطه بار بدم و کاملیا رو توی دادگاه بگی و کاری کنی که هر دوشون مجازات بشن
سارینا: آفرین خیلی باهوشی

شیرین: تو دیوونه شدی میدونی با بار بدم چیکار میکنن چند ضربه شلاق چیز کمی نیست حق کاملیا هم مرگ نیست
سارینا: چرا اینقدر دل رحمی
شیرین: تو چرا اینقدر بی رحمی
سارینا: همین دونه فوری که الان داری سنگشون رو به سینه میزنی باعث شدن که اینقدر بی رحم بشم

شیرین با گریه گفت: خواهش میکنم حق بار بدم این نیست اگر نتونست دوام بیاره چی؟؟ اگر بلایی سرش اومد چی؟؟ میخوای چیکار کنی؟؟

سارینا: بلایی سرش نمیاد

شیرین گفت: از کجا میدونی شلاق احمق میدونی چقدر درد داره.. تو حاضری بار بدم درد بکشه

سارینا: برام مهم نیست

شیرین با فریاد گفت: بروغ نگو تو هنوزم عاشق بار بدمی حاضر نیستی همچین بلایی سرش بیاد مگه نه

سارینا روی مبل نشست و گفت: داری از نقطه ضعفم سو استفاده میکنی
شیرین: آره

سارینا با بغض: در حقم بد کرد شیرین

شیرین: در حق اونم بد شده حتی بیشتر از تو... چرا بهش چیزی نمیگی
سارینا: تو دادگاه میفهمه

شیرین: کمکش میکنی که از حکمش کم بشه

سارینا: چرا سنگشو به سینه میزنی

شیرین: چون بی گناهه.. اون خیلی بدبخته... تنها کسی که بیشتر از همه توی آتیش این هوس میسوزه بار بدم

سارینا: مگه منو رادوین نمیسوزیم؟؟

شیرین: نه در حد اون

سارینا آهی کشید و گفت: به سامان چیزی نگو

شیرین: باشه

سارینا از جایش بلند شد و گفت: پاشو بریم

شیرین بلند شد و کیفش را برداشت و هردو از دفتر بیرون رفتند

کیفش را در دستش جا به جا کرد و به سمت رادوینی که روی صندلی نشسته بود رفت و روبرویش ایستاد کاملیا و پدر و مادرش یخورده دورتر ایستاده بودند پوزخندی زد و نگاهش را از آنها گرفت و به رادوین نگاه کرد و گفت: امکان اینکه دادگاه چند جلسه ای بشه زیاده

رادوین: تو جلسه بعدی باربدم باید بیاد مگه نه؟

سارینا: به احتمال خیلی زیاد

رادوین: دلم به حالش میسوزه

سارینا چیزی نگفت حقیقتا خودش هم دلش برای باربدم میسوخت بیشتر از همه ولی باید همه چیز را رو میکرد

رادوین: نوبت ماست

سری تکان داد و شانه به شانه رادوین داخل شد روی صندلی نشست و پایش را روی پایش انداخت و منتظر آمدن قاضی شد رادوین سرش را به گوشش نزدیک کرد و گفت: از کاری که میخوای بکنی مطمینی؟

سارینا: آره

رادوین پوفی کشید و سرش را تکان داد میترسید از عواقب این کار دوست نداشت کسی بمیرد ولی بخاطر سارینا سکوت میکرد با آمدن قاضی همه به احترامش از جایشان بلند شدند و ایستادند

قاضی: خب پرونده درباره طلاقه درست میگم؟

سارینا: بله

قاضی: مشکل خانوم و آقا چیه؟

وکیل خواست حرفی بزند که سارینا زودتر گفت: خیانت خانوم سبحانی به موکل من قاضی به کاملیا نگاهی انداخت و دوباره به سارینا نگاه کرد و گفت: مدرکی هم دارید؟ سارینا: بله

و به سمت قاضی رفت و پوشه را مقابلش گذاشت قاضی در پوشه را باز کرد و به تک تک عکسها نگاهی انداخت سرش را بالا گرفت و به رادوین و کاملیا نگاهی کرد و رو به کاملیا گفت: دلیل خاصی دارید برای کارتون؟

کاملیا از جایش بلند شد و گفت: بله دارم این آقای به اصطلاح همسر هیچوقت خونه نبود بالاخره منم یه آدمم نیاز دارم

قاضی با ابروهای بالا رفته به کاملیا نگاه کرد و با خود فکر کرد که این زن چقدر پررو است به رادوین نگاه کرد و گفت: شما چی دارید بگید؟

رادوین: درسته کار من جوریه که من ماموریت زیاد میرم ولی هر وقت که خونه بودم همه وقتم در اختیار خانوم بوده اگر من نمیرفتم واسه کار کی میخواست خرج خانوم

رو در بیاره مشکل از ایشون بوده چون آدمهای زیادی هستن که زندگیشون مثل ماست ولی تا حالا نشده زنه بره با صد نفر دوست بشه

سارینا: من یه خواسته ای دارم

قاضی: بفرمایید

سارینا نفس عمیقی کشید و گفت: میخوامم ادامه دادگاه بره برای جلسه دیگه تا برای

یکی از مردهایی که با خانوم سبحانی بودند احضاریه فرستاده بشه تا ایشونم برای

جلسه بعد باشن فکر کنم حقشون باشه تا بدونن با چه کسی بودند

قاضی: فکر نکنم بشه چون دلیلی نداره

رادوین: من میخوام باشه چون از اون مرد هم شکایت دارم

قاضی: چون فقط یک نفرشون

سارینا: چون در کل این خانوم با دونفر رابطه داشتن یکیشون آمریکاست پس خواسته

من و موکلم اینه که حداقل یکی از افراد برای دادگاه حضور پیدا کنن

قاضی: خیلی خب ادامه دادگاه در جلسه بعد یعنی یک هفته دیگه

سارینا: ممنونم

قاضی رفت و کاملیا با قدمهایی سریع به سمت سارینا و رادوین آمد و گفت: میخوان این

چیکار کنید

رادوین: به تو مربوط نیست

کاملیا: چرا میخواید باربد رو بیارید توی بازی

سارینا: باربد از اول ماجرا توی بازی بوده و تا آخرشم هست مثل اینکه یادت نیست که

تو آوردیش

کاملیا: دور اونو خط بکشین

سارینا روبرویش ایستاد و گفت: چرا باید دور اونو خط بکشیم؟

کاملیا: چون اون گناهی نداره

سارینا: پس چرا باعث بدبختیش شدی.. چرا به عواقب کارت فکر نکردی الان دیگه

کار از کار گذشته هیچ کاری نمیتونیم انجام بدیم من تا زمانی کاری نکردم که شما

دونفر مجازات نشین آروم نمیشم میخوام با چشمای خودم ببینم که سنگسارت میکنن

کاملیا با ترس به سارینا نگاه کرد فکر نمیکرد حکمش سنگسار باشد با همان ترس به

رادوین نگاه کرد ولی سردی چشمای رادوین باعث شد سکوت کند سارینا با اخم به او

خیره شد نتوانست چیزی نگوید برای همین گفت: زندگی چند نفر رو خراب کردی

من.. باربد.. رادوین و خودت اونم فقط بخاطر هوست.. ارزشش رو داشت؟؟؟ ارزش اینو

داشت که خودت باعث بشی قانون بخواد سنگسارت کنه؟؟؟؟ حسست به باربد ارزش

این کارا رو داشت؟؟؟

کاملیا لبانش را تر کرد و گفت: آره داشت ارزش خیلی از چیزای دیگه ای رو هم داره

رادوین سارینا را کنار زد و سیلی محکمی به او زد کاملیا دستش را روی گونه اش گذاشت و با تعجب به رادوین نگاه کرد رادوین با خشم گفت: تو خجالت نمیکشی جلوی منی که هنوزم اسمم تو شناسنامه میگی که یه پسر دیگه ارزش خیلی از کارا رو داره؟؟ مگه چی برات کم گذاشتم؟؟؟

سارینا بازوی رادوین را گرفت و گفت: ولش کن بیا بریم رادوین بازویش را از دست سارینا در آورد و رو به کاملیا گفت: هرچی که تاحالا برای تو بوده رو ازت میگیرم

و قدمهایی سریع از محیط دادگاه خارج شد سارینا هم بدون نگاه کردن به کاملیا پشت سرش رفت و کنارش ایستاد رادوین دستش را در جیبش فرو برد و بسته سیگاری در آورد یه نخ از او را بیرون کشید آتشش زد سارینا به دودهای سیگار خیره ماند و آهی کشید موبایلش را از کیفش در آورد و شماره سامان را گرفت

سامان: جانم؟؟

سارینا: سلام سامی خوبی؟

سامان: سلام قربانت خوبم تو خوبی؟؟

سارینا: نه زیاد

سامان: چرا؟ چیشده؟

سارینا: مهم نیست زنگ زدم تا بهت یه چیزی رو بگم

سامان: میشنوم

سارینا نیم نگاهی به رادوین انداخت و گفت: هفته دیگه اگر باربد خواست بیاد دادگاه تو هم باید باهات باشی اوکی؟

سامان: برای چی باید بره دادگستری؟

سارینا: تو باهات بیا میفهمی حتما باید باهات باشی به عنوان وکیلش

سامان: من که چیزی نفهمیدم ولی باشه باهات میرم

سارینا: خوبه فعلا

سامان: نمیگی چرا باید بره دادگاه؟

سارینا: میفهمی خداحافظ

سامان به موبایلش خیره شد میترسید برای باربد اتفاقی بیوفتد نمیدانست که چه در سر سارینا است

شیرین: آخر کار خودتو کردی؟

سارینا فقط نگاهش کرد عصبی شد از خونسردی های سارینا برای همین روبرویش نشست و گفت: من نمیدونم چرا رادوین چیزی بهت نمیگه

سارینا: وای شیرین خیلی غر میزنی کار خاصی نمیکنم دادگاه خودش تعیین میکنه که چه بلایی سرشون بیاد
شیرین با ناراحتی گفت: پس باربد چی؟
سارینا عصبی از جایش بلند شد و با صدای بلندی گفت: وای دیگه دیوونه شدم همش باربد نترس کاری میکنم تا از مجازاتش کم بشه نمیزارم بلایی سرش بیاد
شیرین نفس عمیقی کشید و گفت: میدونستم
سارینا اخمی کرد و به اتاقش رفت مدتی بود که آمده بود خانه خودش حال و حوصله کل کل با مادرش را نداشت دستش را به سمت موبایلش دراز کرد و برش داشت و به لیست مخاطبینش نگاه کرد خیلی وقت بود شمارش را عوض کرده بود روی تختش دراز کشید دوست داشت صدایش را بشنود ولی از یه طرفم غرورش را دوست داشت و قصد نداشت غرورش خرد شود برای همین پشیمان شد صدای رعد و برق باعث شد لبخندی بزند از جایش بلند شد و روبروی پنجره ایستاد تصویر خودش را میدید هیچ شباهتی به سارینای سابق نداشت دلش برای شیطنت کردن با باربد تنگ شده بود خسته بود هم جسمش هم روحش خسته بود از دنیا و آدمهاش شیرین در اتاقش را باز کرد و به سارینا نگاه کرد و گفت: شام چی میخوری؟
سارینا زیر لب گفت: هیچی
شیرین: سارینا خواهش میکنم کافیه دیگه فراموش کن هم باربد و هم گذشتت رو
سارینا: سخته
شیرین: ولی شدنیه
سارینا: مگه این تو نبودی که چند دقیق پیش نگران باربد بودی حالا میگی فراموشش کن
شیرین: هنوزم نگرانشم ولی فراموشی بهترین راه برای تویی که دیگه نمیخواهی سمتش بری
سارینا: راست میگی
شیرین: ازش متنفری؟
سارینا: نه
شیرین: نسبت بهش بی تفاوتی؟
سارینا: نه
شیرین: دوستش داری؟
سارینا: نه
شیرین با کلافگی گفت: پس چی؟
سارینا: میدونی شیرین حس من نسبت به باربد دوست داشتن نیست عشقه اگر من دوستش داشتم بخاطرش اینقدر عذاب نمیکشیدم حتی دیگه بهش فکرم نمیکردم ولی بدبختانه من عاشقشم مثل تو که عاشق سامانی
شیرین با بهت به سارینا نگاه کرد و گفت: کی گفته من عاشق سامانم

سارینا با لبخند به سمتش برگشت و گفت: نگاهات

شیرین: ولی من عاشقش نیستم

سارینا: هستی.. یادت نیست وقتی بهت گفتم که قراره بره خواستگاری تینا بهم ریختی

ولی وقتی که شنیدی بهم خورده چقدر خوشحال شدی من میشناسمت میدونم توی دلت

چی میگذره اونم نسبت بهت بی میل نیست

شیرین: یعنی میگی عاشقمه؟

سارینا: نه عاشقت نیست دوست داره و حس دوست داشتن خیلی زیباتر از عشقه

سختیاشم کمتره

شیرین: مطمینی

سارینا: من هم تو رو میشناسم هم سامانو دوست داره ولی نسبت به حسش مطمئن

نیست نیاز به یه تلنگر داره تا بتونه بیاد جلو

شیرین در سکوت به زمین خیره شد سارینا که سکوت او را دید از اتاقش بیرون رفت و

مقابل تلویزیون نشست و روشنش کرد موزیک ویدیو زیبایی پخش میشد قبلا شنیده

بودش برای همین یه قسمتش را با خواننده زمزمه کرد:

یالا یالا هی نزدیک تر بیا

تو رو دوست دارم بیشتر از قلبیا

با تو این قلبم یه جوری میشه که

میخوام بدونی همیشه پیشته

تلویزیون را خاموش کرد و به دستشویی رفت و شیر آب را باز کرد آبی به صورتش

زد بیرون آمد روی صندلی پیانو اش نشست از کودکی میزد ساز مورد علاقه اش بود

قصد داشت بعد از مدتها دست به کلاویه ها بزند موزیک آهنگ کدوم عشق را زد و

زیر لب خواند:

کدوم حس

کدوم عشق

واسه من تو و عشقتو مردین عزیزم

کدوم حس

کدوم عشق

چه به روز دلم نیاوردی عزیزم

باربد: این چیه دیگه

پاکت را باز کرد احضاریه دادگاه بود اخمی کرد یادش نمیامد که چه کار خطایی انجام

داده است روی صندلی اش نشست و موبایلش را برداشت تا به سامان زنگ بزند ولی

در یک لحظه تصمیمش عوض شد وسایلش را برداشت و از شرکت بیرون زد و

سوار ماشینش شد و به سمت ساختمانی که سارینا و سامان در آن دفتر داشتند راه افتاد

بعد از گذر دقایقی روبروی ساختمان ایستاد وارد دفتر سامان شد منشی اش بود جلوی
میز منشی ایستاد و گفت: این رفیق ما هستش یا نه
منشی: طبقه بالا پیش خانوم موحدن
باربد سری تکان داد و سوار آسانسور شد چی از این بهتر اینجوری میتونست سارینا
را هم ببیند آسانسور ایستاد نفس عمیقی کشید و وارد دفتر شد منشی نبود به صدای
لیوان از آشپزخانه میامد پس حدس زد که آنجا باشد در اتاق را زد و بدون اینکه صبر
کند که سارینا اجازه ورود دهد وارد شد چشمای سارینا گرد شد از جایش بلند شد و
گفت: تو اینجا چیکار میکنی
نگاهی کلی به او انداخت چشمانش خمار شد دوست داشت او را در آغوش بگیرد و
ببویش سامان که اوضاع را دید گفت: باربد اتفاقی افتاده
باربد نگاهش را از سارینا گرفت و بحضاریه را روی میز انداخت و گفت: سلام
سامان: آخ یادم رفت سلام کنم سلام داداش خوبی
باربد به سارینا نگاه کرد و گفت: خوبم

سارینا که معنی نگاه باربد را فهمید چیزی نگفت و سر جایش نشست و گفت: کی بهت
اجازه داد بیای داخل
باربد روی مبل نشست و گفت: خودت منو میشناسی که
سارینا چیزی نگفت اینبار سامان گفت: نگفتی اینجا چیکار میکنی
باربد بدون توجه به سامان رو به سارینا گفت: قبلا یخورده مودب تر بودی سلام
میکردی ولی الان..
سارینا: خب که چی توقع داری بهت سلام کنم
باربد: خودت چی فکر میکنی
سارینا: خیلی پررویی
سامان: ای بابا کافیه باربد تو جواب منو ندادی
باربد: از دادگستری برام احضاریه اومده خواستم بهت نشون بدمش
چشمان سارینا گرد شد ترسید از اینکه باربد بداند زیر سر اوست سامان نگاه مشکوکی
به سارینا انداخت و گفت: تو بیا ببین چیه
سارینا با دستان لرزان دستش را به سمت برگه برد و نگاهش کرد و گفت: برای هفته
دیگست حضورتم الزامیه
باربد: خب چه ربطی به من داره مگه کاری انجام دادم؟؟
سارینا: من نمیدونم چیکار کردی ولی باید بری
باربد: پوووووف
سامان به سارینا نگاهی انداخت و گفت: بده منم ببینمش

سارینا برگه را به دست سامان داد میدانست که او همه چیز را فهمیده است نگاهی به
 باربد انداخت و گفت: جی افتون خوب هستن؟؟؟
 باربد اخمی کرد و گفت: خوبه
 سارینا: خداروشکر بهش سلام برسون
 باربد به سارینا نگاه کرد و گفت: سامان میشه تتهامون بزاری
 سامان از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت باربد با همان نگاهش گفت: ازت یه
 خواهشی دارم
 سارینا: میشنوم
 باربد: میخوام تو وکیل باشی توی این دادگاهی که باید برم توهم باید باشی
 سارینا: چرا من؟؟ مگه سامان وکیل نیست
 باربد: دوست دارم عوضش کنم اشکالی داره؟؟؟
 سارینا: نه چه اشکالی
 باربد: عالیه
 سارینا لبش را گزید نمیدانست باید چیکار کند قرار بود وکالت کسی را به عهده بگیرد
 که خودش باعث شده بود پایش به دادگستری باز شود باربد گفت: خب من دیگه باید
 برم هفته دیگه میبینمت
 سارینا از جایش بلند شد و گفت: خداحافظ
 باربد: فعلا
 دستش را به سرش گرفت و روی مبل نشست فکر اینجایش را نکرده بود دوباره در
 باز شد سرش را بالا گرفت سامان بود که با اخم نگاهش میکرد با لبخندی مصنوعی
 گفت: اتفاقی افتاده سامی؟
 سامان: تو خجالت نمیکشی
 سارینا: از چی باید خجالت بکشم؟
 سامان: یعنی نمیدونی منظورم چیه
 سارینا: نه نمیدونم
 سامان: واسه چی همچین کاری رو انجام دادی؟؟ برای چی میخوای پاش رو به دادگاه
 باز کنی؟ اصلا میدونی داری چیکار میکنی؟
 سارینا: به من ربطی نداره.. اون نباید با یه زن شوهر دار رابطه برقرار میکرد
 سامان با گیجی نگاهش کرد و گفت: یعنی چی؟؟؟ زن شوهر دار؟؟؟
 سارینا: آره زن شوهر دار باربد با همسر پسر عمه من دوسته.. کاملیا
 سامان با دهانی باز به او خیره شد باور نمیکرد که باربد با یک زن متاهل دوست باشد
 لبانش را تر کرد و گفت: باربد میدونی؟؟؟
 سارینا: نه نمیدونه که کاملیا متاهله
 سامان: وای خدای من... حالا باید هفته دیگه بره دادگاه
 سارینا: او هوم

سامان: حکمش شلاقه... بدبخت شدیم رفت فراریش میدم
سارینا با تعجب گفت: چی میگی تو
سامان: آره فراریش میدم نمیزارم ایران بمونه
سارینا: دیوونه شدی؟؟؟ اون باید بره
سامان: من مثل تو نیستم خانوم برام مثل داداشمه نمیزارم بلایی سرش بیاد
سارینا: این قانونه اون باید مجازات بشه
سامان: نه من نمیزارم نمیتونم ببینم بارید درد بکشه من مثل تو بی رحم نیستم
سارینا با دیدن حال سامان اشک در چشمایش حلقه زد و گفت: درکت میکنم ولی...
سامان با صدای بلندی گفت: ولی چی؟؟؟ هان؟؟؟ چرا تو اینقدر پست شدی؟؟؟ چجوری
میتونی ببینی بارید کسی که عاشقش رو مجازات کنن
سارینا: سامان خواهش میکنم بزار بیاد اینجوری مجازات بدتری رو براش در نظر
میگیرن اگر بیاد من خودم کمکش میکنم تا از مجازاتش کم بشه با جریمه دادن
سامان: همیشه شاید بتونیم کمش کنیم ولی عوض کردنش جز محالاته
سارینا: پول میدیم
سامان: به نظرت قاضی رشوه میگیره
سارینا سرش را میان دستانش گرفت و گفت: نمیدونم.. شاید گرفت
سامان جوابی نداد و از اتاق بیرون رفت سارینا به روپرویش خیره شد نمیدانست باید
چیکار کند نفس عمیقی کشید و روی صندلی اش نشست

بارید: سلام دیر کردم مگه نه؟؟؟
سارینا: آره همه رفتن فقط ما موندم
بارید: ما؟؟؟
سارینا: آره دیگه ما
بارید: یعنی به نظرت من و تو بازم ما میشیم
سارینا که تازه منظور بارید را فهمیده بود آهی کشید و گفت: نه من و تو هیچوقت ما
نمیشیم حالا بهتره بریم داخل ولی اینو بدون هر کاری برای اینکه آسیبی نبینی انجام
میدم
بارید: مگه قراره آسیبی ببینم؟
سارینا: بیا بریم
در را باز کرد و وارد شد بارید هم پشت سر او وارد شد و با دیدن کاملیایی که روی
صندلی ردیف اول نشسته بود تعجب کرد رادوین هم بود
قاضی: بفرمایید بشینید
سارینا نگاهی به قیافه متعجب بارید انداخت حس بدی داشت میدانست که نمیتواند
کاری برای بارید انجام دهد و این مسئله باعث ناراحتیش میشد روی صندلی کنار

رادوین نشست باربد هم پشت سرش نشست و سرش را به گوش سارینا نزدیک کرد و گفت: اینجا چخیره سارینا؟؟

سارینا با ناراحتی گفت: میفهمی صبر داشته باش
باربد به کاملیا نگاه کرد و بعد هم رادوین کنجکاو بود که بداند برای چی آنجاست با صدای قاضی به سارینایی که از جایش بلند شده بود نگاه کرد
سارینا: آقای باربد مستوفی شخصی که با خانوم سبحانی رابطه داشتن الان اینجا حضور دارن اجازه دارم ازشون چند تا سوال بپرسم
قاضی: البته بفرمایید

سارینا به سمت باربد برگشت و گفت: آقای مستوفی ازتون میخوام که به همه سوالاتی من جواب بدید... شما چند وقته که با خانوم سبحانی دوستید؟؟؟
باربد با همان تعجبش گفت: نزدیک سه ماهی میشه... چطور مگه؟؟؟
سارینا: میفهمید کاملیا سبحانی نزدیک سه سالی میشه که با رادوین شکوهی ازدواج کردند

باربد میان حرف سارینا پرید و گفت: چی میگی تو سارینا دیوونه شدی
سارینا: داشتم میگفتم نزدیک سه ساله که ازدواج کردند و به غیر از شما با فرد دیگری که الان ایران نیستن رابطه داشتن
باربد با بهت به سارینا نگاه کرد باورش نمیشد که با یک زن شوهردار دوست بوده است چشمانش را بست سارینا با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: شما میدونستید که خانوم سبحانی متاهلن؟؟؟
باربد با صدای آرامی گفت: نه

سارینا: خانوم سبحانی چیزی دارید که بگید مثل اینکه آقای مستوفی چیزی از متاهل بودن شما نمیدوستن
کاملیا با بغض گفت: نه نمیدونست فکر میکردم... باربد؟؟؟
باربد جوابی نداد کاملیا دوباره صدایش زد که اینبار باربد با صدای بلندی رو بهش گفت: خفه شو
اشکهای کاملیا روی گونه اش ریخت رادوین با پوزخند به او نگاه کرد ازدواجشان از اول هم اشتباه بود
قاضی: خانوم سبحانی چیزی ندارید بگید
کاملیا با فین فین گفت: نه
سارینا: نداری بگی؟؟؟
کاملیا: نه

رادوین: داری بهتره همین الان همه چیزو به باربد بگی تا بفهمه که گیر چه آدمی افتاده
کاملیا: من چیزی ندارم بهش بگم

سارینا: کاملیا به نفعته که بگی درباره عکسا
باربد با تعجب گفت: چه عکسایی؟؟؟
کاملیا چیزی نگفت برای همین سارینا گفت: حدودا سه ماه پیش یک نفر یه بسته ای رو
براتون فرستادند که عکسایی از دختری که باهاتون دوست بودن بود میدونید منظورم
چه عکسایی هست؟
باربد: آره

سارینا: خوبه.. اون عکسا همش فتوشاپ بوده که توسط دوست خانوم سبحانی درست
شده بودند و براتون فرستادن و متاسفانه شماهم چون به اون دختر اعتماد نداشتید همه
چیز رو تموم کردید

باربد: دارین اذیتم میکنید مگه نه
سارینا: خیر اذیتی در کار نیست اینا همشون واقعیه خب ما منتظر حکمی هستیم که
صادر میکنید جناب قاضی

قاضی: حکم رو ده دقیقه دیگه اعلام میکنم پس ده دقیقه تنفس
سارینا کنار رادوین ایستاد جرات نداشت به باربد نگاه کند رادوین در حالی که نگاهش
را از باربد میگرفت رو به سارینا گفت: بدبخت باربد ای کاش بدون شکایت کردن از

اون کارمون رو پیش میبردیم

سارینا با بغض گفت: پیشمونم

رادوین: از چی؟

سارینا: از اینکه باعث شدم بخوای ازش شکایت کنی

رادوین: آگه شکایتو پس بگیرم باز مجازاتی برات در نظر میگیرن؟

سارینا: آره چون با یه زن متاهل رابطه داشته مجازاتش شلاقه همینم داره اذیتم میکنه

من میرم پیشش

سارینا از رادوین جدا شد و به سمت باربدی رفت که کاملیا کنارش نشسته بود ولی به

حضور او توجهی نمیکرد روبروی باربد ایستاد و رو به کاملیا گفت: برو کاملیا

کاملیا: نمیخوام برم نمیتونم تنهات بزارم

سارینا با خشم گفت: تو برو به فکر خودت باش تنهامون بزار

کاملیا بازم بهش توجهی نکرد و دست باربد را در دست گرفت باربد دستش را پس زد

و گفت: گمشو برو تا نکشتمت

کاملیا با گریه به او خیره شد اینبار با صدای بلندتری گفت: برو دیگه

از جایش بلند شد و رفت سارینا کنار باربد نشست و گفت: حدس میزدم ندونی که کاملیا

متاهله

باربد: سارینا من..

سارینا: تو چی؟

باربد: من متاسفم

سارینا لبخندی زد و گفت: با تاسف تو دیگه هیچی درست نمیشه به قول خودت دیگه من و تو ما نمیشیم
 باربد: سارینا من هنوزم دوستت دارم
 باربد منتظر نگاهش کرد سارینا که نگاهش را دید سرش را پایین انداخت و گفت: باربد تو به من خیانت کردی نه من به تو
 باربد آهی کشید و چیزی نگفت در واقع چیزی نداشت که بگوید برای همین نگاهش کرد سارینا ادامه داد: او ایل خودم فکر میکردم که گناهکارم ولی وقتی که کاملیا همه چیزو برام تعریف کرد فهمیدم که خیانتکار نیستم... خیلی زود دربارم قضاوت کردی باربد خواست چیزی بگوید که سارینا دستش را مقابل او گرفت و گفت: بهم اعتماد نداشتی و این موضوع خیلی اذیتم میکنه.. ولی با این حال بازم پشتتم نمیزارم آسیبی ببینی تمام سعی خودمو میکنم تا از مجازاتت کم بشه
 باربد: چه بلایی سر کاملیا میاد؟؟؟
 سارینا: نگرانشی؟؟؟
 باربد: نه فقط میخواستم بدونم چون اگر حکم قصاص نباشه خودم میکشمش
 سارینا: حکمش سنگساره فکر نکنم زنده بمونه
 باربد: خوبه
 قاضی وارد شد اینبار سارینا پیش باربد نشست میدانست که حال باربد زیاد خوب نیست برای همین دستش را محکم گرفت باربد نگاهش کرد و لبخند محوی زد با صدای قاضی هردو نگاهش کردند
 قاضی: خب حکم آقای باربد مستوفی ۷۰ ضربه شلاق و حکم خانوم کاملیا سبحانی هم سنگساره
 باربد چشمانش را روی هم گذاشت بی اراده دست سارینا را فشار داد کاملیا جیغی کشید و دستش را مقابل دهانش گذاشت رادوین هم با ناراحتی به او نگاه کرد با تمام بدی هایی که داشت باز هم زنش بود چشمانش را بست
 سارینا: خب حالا میشه طلاق آقای شکوهی و خانم سبحانی رو انجام بدید
 قاضی: البته

از آن محیط بیرون آمد سامان روبروی در منتظر نشسته بود و به در خیره شده بود که با خارج شدن باربد به او نگاه کرد و از جایش بلند شد لبانش را تر کرد و گفت: ۷۰ ضربه شلاق ای کاش حکم قصاص بود
 سامان: درستش میکنیم
 باربد: نیازی نیست
 صدای سارینا از پشت سرش آمد: یعنی چی که نیاز نیست میمیری اینجوری دیوانه

سامان: حق با ساریناست کمترش میکنم

سارینا: آره کمترش میکنیم

باربد به سمت سارینا برگشت و گفت: چجوری میتونی باهام صحبت کنی؟؟؟ هان؟ با منی که بهت بدترین حرفارو زدم؟؟؟ مگه نگفتی نبخشیدیم پس برو نمیتونم تو چشمت نگات کنم من یه آدم عوضیم که بدون هیچ سوالی با یه زن شوهر دار دوست شدم که الان هم خودم و هم اونو دارم بدبخت میکنم

سارینا: باهات صحبت میکنم چون وکیلتم و وظیفه دارم که برای موکلم هر کاری انجام بدم درباره حرفاتم نه هنوز نبخشیدمت و شایدم هیچ وقت نبخشمتم درباره اینکه میگی یه آدم عوضی هستی هم باید بگم نه نیستی تو نمیدونستی که کاملیا متاهله و اینکه کاملیا خودش مسبب بدبختیاشه نه دیگران حتی اگر تو هم نبودی بازم سنگسار میشد باربد: مگه با کس دیگه ای هم به جز من بوده؟

سارینا: آره بوده

سامان با شوخی گفت: ای خاک برسرت با این سلیقت میگذشتی بدون دست حسابیش رو پیدا میکردی خب

باربد سرش را پایین انداخت و گفت: درست و حسابیش رو داشتم ولی قدرشو ندونستم اونم بخاطر بی لیاقتیمه

سارینا به او خیره شد بغض گلویش را گرفت دلش گرفت از لحن غمگین باربد سامان چیزی نگفت کاملیا با گریه آمد و کنارشان ایستاد و گفت: منو ببخشید ولی من باربد رو دوست داشتم و هنوزم دارم نمیتونستم ببینم که مال کس دیگه ای باشه... سارینا توی این مدتی که با باربد بودم فهمیدم که چقدر عاشقته میدیدم که بیشتر اوقات منو با تو مقایسه میکرد عشقت پاکه لطفا ببخشش اون گناهی نداره... باربدم خیلی دوست دارم باربد با خشم به طرفش رفت و سیلی محکمی به گونه او زد سامان به طرفش رفت و بازویش را گرفت و به عقب کشیدیش باربد با صدای بلندی رو به کاملیا گفت: خفه شو عوضی دوست داشتنت بخوره تو سر من بیچارم کردی باعث شدی به سارینا شک کنم اون الان باید زخم میشد ولی حالمو ببین برای اینکه یه نگاه بهم بندازه باید التماسش کنم برای اینکه ببخشم باید به پاش بیوفتم.. بدبختم کردی هیچ وقت نمیبخشمت ایشالا وقتی دارن سنگسارت میکنن بمیری

سامان باربد را روی صندلی نشاند و گفت: آروم باش باربد

باربد: چجوری آروم باشم هان ۷۰ ضربه شلاق کم نیست

سارینا بدون نگاه کردن به کسی از دادگاه زد بیرون و نفس عمیقی کشید اشکانش را پاک کرد و سوار ماشینش شد و از آنجا دور شد

سیگاری آتش زد و بین لبانش گذاشت و پک عمیقی زد به دوده‌های سیگارش خیره شد فریادهایی که باربد سر کاملیا میزد به گوشش میرسید حق داشت سارینا هرگز او را نمیخشد اگر هم میخشد شاید هیچوقت طرفش نمیرفت پک دیگری زد کاملیا را دوست داشت هنوزم دوستش دارد ولی کاملیا بد کرد هم به او هم به زندگی‌شان رادوین همیشه از خیانت متنفر بود هنوزم طعم گس خیانت را حس میکرد به آسمان نگاه کرد ابری بود دلش گریه کردن را میخواست تا بتواند خالی شود ولی آدم گریه کردن نبود به سمت کاملیا رفت و روبرویش ایستاد و گفت: یادته قبل از ازدواج بهت چی گفتم؟؟؟ گفتم از خیانت متنفرم و هیچوقت از کسی که بهم خیانت کنه نمیگذرم دیدی که نگذشتم میتونستم بدون هیچ دقده ای ازت جدا شم و برم آلمان ولی نتونستم ببینم بعد از طلاق واسه خودت راحت باشی و زندگی دیگران رو خراب کنی... نه من ازت گذشتم نه سارینا بی صبرانه منتظر اینم که پیام و ببینم که چجوری میتونی خودتو نجات بدی هر چند میدونم که نمیتونی

کاملیا: رادوین من دوستت داشتم

رادوین لبخندی زد ولی کم کم لبخندش به قهقه تبدیل شد کاملیا با تعجب نگاهش میکرد رادوین اشکایی که بخاطر خنده اش بود را پاک کرد و گفت: ایول به تو عجب فیلمی هستی هم به من هم به باربد میگی دوست داشتم.. ولی میدونی چیه تو هیچوقت عاشق نشدی همش هوس بوده هم احساست نسبت به من هم باربد

کاملیا: نخیر حس من به باربد هوس نبود

رادوین: بود اگر تو عاشق بودی میزاشتی که معشوقه خوشبخت بشه نه اینکه خودت باعث بدبختیش باشی

بعد هم بدون هیچ حرفی از کاملیا جدا شد و بدون اینکه سوار ماشینش شود پیاده به سمت خانه اش رفت

با یه حال عجیبی به محیطی که در آنجا بود نگاه میکرد اولین بارش بود که پایش به بازداشتگاه باز شده است هرگز کاملیا را نمی‌بخشد چون بخاطر اون بود که الان باید مثل متهم توی بازداشتگاه باشد دوروز دیگه سامان و سارینا فقط دوروز فرصت داشتند که کاری برایش انجام دهند میدانست که نمیتواند پس سعی کرد به خود امید ندهد سرش را میان دستانش گرفت و به این مدتی که با کاملیا بود فکر کرد چقدر احمق بود که نفهمید او متاهل است. سارینا... چگونه میتوانست دل او را به دست بیارد؟؟؟ سارینا هیچوقت نمیخشدش.

سامان: چی شد؟؟؟؟؟؟

سارینا: اولش قبول نمیکردن به زور راضی شدند که ۷۰ ضربه بشه ۴۰ تا

سامان: بازم زیاده... بزار منم برم باهاشون صحبت کنم
خواست برود که سارینا بازویش را گرفت و با ناامیدی گفت: همیشه ۳۰ تاش کم شده
دیگه کمترش نمیکنن

سامان دستی را میان موهایش فرو کرد و آنها را به عقب کشید اینکارش باعث شد
سارینا برای بار هزارم یاد باربد و موقعیتش بیوفتد میدانست که او الان کلافت ولی
نمیتوانست هیچ کاری برایش انجام دهد سامان نیم نگاهی به او انداخت و گفت: میخوام
ببینمش

سارینا: نمیدونم بشه یا نه ولی بیا بریم باهاشون صحبت کنیم
سامان: تو میخوای ببینیش؟؟؟

سارینا: چرا باید ببینمش و باهاش صحبت کنم ولی تو میخوای ببینیش پس خودتم بهش
بگو

سامان: نه نمیخواد خودت باهاش حرف بزنی و کلیشی بهتره تو بگی

سارینا: باشه پس برو تو ماشین بشین تا من پیام

سامان سری تکان داد و به سمت ماشین رفت سارینا هم رفت صحبت کنه تا بهش
اجازه بدن که باربد را ببیند بعد از ربع ساعت صحبت کردن اجازه دادن که ببیندش
روی صندلی نشسته بود و منتظر بود که باربد بیاید بعد از پنج دقیقه در باز شد و
باربد آمد از جایش بلند شد و نگاهش کرد باربد روی صندلی نشست و به روبرویش
خیره شد سارینا هم نشست و گفت: خوبی؟؟

باربد: بد نیستم

سارینا: چرا نگام نمیکنی

باربد: نمیتونم

سارینا ابرویی بالا انداخت و گفت: نکنه توی همین یه روزه کور شدی

باربد: کور نشدم ولی..

سارینا: ولی چی؟؟؟

باربد: خجالت میکشم

سارینا خنده ای کرد و گفت: تا حالا خجالت کشیدنت رو ندیده بودم نمیخواد خجالت

بکشی نگام کن باید باهات صحبت کنم مهمه

باربد نگاهش کرد و گفت: خوبه؟؟؟

سارینا: من باید طلبکار باشم نه تو

باربد: ازم متنفر شدی مگه نه؟؟؟

سارینا: من نیومدم اینجا که این حرفا رو بزنی اومدم تا بگم تونستم یکاری برات انجام

بدم

باربد جلو آمد و گفت: چه کاری؟؟؟

سارینا با لبخند نگاهش کرد و گفت: ۳۰ تاش کم شد
 باربد: خوبه ممنونم بدی رو داری با خوبی جواب میدی
 سارینا بدون توجه به حرفش گفت: من دیگه باید برم خدا حافظ
 از جایش بلند شد و به سمت در رفت که با حرف باربد ایستاد
 باربد: نگفتی ازم متنفری یا نه؟؟؟
 سارینا مکثی کرد و به سمتش برگشت و به چشمانش خیره شد و گفت: من هیچوقت
 ازت متنفر نشدم.. دوست ندارم حسم نسبت بهت بی تفاوتیه همین
 باربد: ولی تو دادگاه گفتی دوسم داری
 سارینا: اون فقط برای دلگرمی بود چون میدونستم چه چیزی رو قراره بشنوی
 باربد با غم نگاهش کرد و چیزی نگفت و دل سارینا با دیدن غم نگاه او گرفت لبخند
 تلخی زد و از آن اتاق بیرون آمد با قدمهایی سریع به سمت ماشین سامان رفت و
 کنارش نشست و با چشمای بسته گفت: راه بیوفت سامی
 سامان: نمیخواهی بگی چی شد؟
 سارینا: هیچی نشد بهش گفتم و او مدم
 سامان با اخم ریزی به سارینا که چشمانش را بسته بود نگاه کرد مطمئن بود که حتما
 به اتفاقی افتاده که سارینا ناراحت است

به دستان بسته اش خیره شده بود حالش خوب نبود یعنی افتضاح بود قرار بود بمیرد
 میدانست که نمیتواند خودش را از سنگسار نجات دهد با پاهایش روی زمین ضرب
 گرفته بود استرس داشت زنی به سمتش آمد و زیر بازویش را گرفت تا بلند شود
 ایستاد و با چشمانی خیس به زمین نگاه کرد و دوباره سرش را بالا آورد و منتظر شد
 تا بیاین و ببرنش مردی به سمتشان آمد و جلوتر از آنها راه افتاد و آن دو هم پشت
 سرش مرد ایستاد کاملیا هم با بهت ایستاد تعداد خیلی زیادی از مردم منتظر آمدن
 کاملیا بودند زن فشاری به بازویش وارد کرد و او را به جلو هل داد کاملیا چشمانش
 را بست و به سمتی رفت که قرار بود به او سنگ پرتاب کنند اشکهایش روی گونه ای
 ریخت نیم ساعت بعدش تنها سر کاملیا پیدا بود و تمام بدنش زیر خاک بود مردم
 شروع به پرتاب سنگ کرد و کاملیا با صدای بلند جیغ میکشید و گریه میکرد صدای
 جیغهایش دل رادوین را به درد می آورد قطره ای اشک از چشمانش ریخت مردم
 در حالی که سنگ پرت میکردند نفرین هم میکردند سرش را برگرداند تا این صحنه
 را نبیند کاملیا ضعیف بود و نمیتوانست خودش را نجات دهد چانه اش شروع به
 لرزیدن کرد و او هم مثل کاملیایی که درد میکشید گریه کرد قلبش درد میکرد کاملیا
 که دیگر میدانست نمیتواند کاری برای نجات خودش انجام دهد با گریه زمزمه کرد:
 "اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله اللهم صل
 علی محمد و آل محمد"

و چشمانش را بست و سرش افتاد سربازی که آنجا بود دستش را جلوی مردم گرفت و با فریاد گفت: کافیه دیگه... کافیه
و به سمت کاملیا رفت و دستش را به گردن او زد نه نفس میکشید نه نبضی داشت از جایش بلند شد و رو به مردم گفت: مرد
رادوین با شنیدن این کلمه از زبان سرباز نفسش گرفت و روی زمین نشست و سعی کرد که نفس بکشد نمیتوانست ولی باز هم سعی خود را کرد سارینایی که آن گوشه ایستاده بود با دیدن حال رادوین به سمتش دوید و کمرش را ماساژ داد و گفت: نفس بکش رادوین نفس بکش
رادوین که نفسش برگشته بود نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد سارینا را دید با چشمانی خیس و چانه ای لرزان گفت: دیدی مرد کاملیای من مرد
و زد زیر گریه با صدای بلندی گریه میکرد که این کارش باعث شده بود توجه خیلیا به سمت آن دو جلب شود سارینایی که خودش هم گریه میکرد سعی در دلداری دادن رادوین داشت سرش را روی سینه خود گذاشت و دستش را میان موهای رادوین برد و نوازشش کرد و خودش هم همراه او گریه میکرد بعد از دقایقی سر رادوین را از سینه خود جدا کرد و گفت: کافیه رادوین... گریه نکن عزیزم
رادوین: نباید اون کارو انجام میدادیم.. من باعث مرگش شدم ای کاش هیچوقت پامو توی اون دادگاه لعنتی نمیذاشتم
سارینا: باشه.. باشه بیا بریم بعدا دربارش حرف میزنیم پاشو داداشی
و کمکش کرد تا بلند شود زیر بازویش را گرفت و به سمت ماشینش رفت و در جلو را باز کرد و رادوین را روی صندلی نشاند و خودش هم روی صندلی راننده نشست

سرش را میان دستانش گرفت سرش درد میکرد همش یاد صحنه ای میوفتاد که به کاملیا سنگ پرت میکردند بخشیده بود وقتی که جیغ ها و گریههايش را دید بخشیدش او هم در این دنیا مجازات شد و هم در آن دنیا یاد گریه های رادوین که می افتاد قلبش درد میگرفت از جایش بلند شد و با بی حالی به سمت آشپزخانه رفت و در لیوان آبی ریخت و یه نفس سر کشید تا شاید آتش درونش خاموش شود ولی فایده ای نداشت با همان لباسهایش وارد حمام شد و زیر دوش ایستاد آب از اندامش سرازیر میشد صحنه های صبح از جلوی چشمانش نمیرفت به دیوار تکیه داد و نشست روی زمین بغض داشت ولی به اشکانش اجازه ریختن را نمیداد میخواست قوی باشد دیگه از گریه کردن خسته شده بود زیر لب زمزمه کرد:
من هنوز همونم ، هنوزم گریه هام بی صداست
تو همونی ، اونی که واسه من یه اشتباست
من بودم کسی که بخاطرت کشید کنار

از رو عمد گذاشتی تو قلبشو به زیر پات
از جایش بلند شد و لباسهایش را درآورد و با تنی عریان از حمام بیرون آمد به اتاقش
رفت و لباسی برداشت و پوشید روبروی آینه ایستاد به چشمان طوسی رنگش که باربد
همیشه میگفت میشود در آن زندگی را دید خیره شد سرد و بی روح بودن دیگر
شفافیت قبل را نداشتن آهی کیشد و روی صندلی نشست دلش برای آن روزهایی که
خنده هایش از ته دل بود تنگ شده بود چنگی به موهایش زد کلافه بود نمیتوانست یک
جا بنشیند برای همین از جایش بلند شد و روبروی پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد
احساس بدی داشت برای باربد نگران بود فردا روز سختی را داشت نمیتوانست که او
چگونه میتواند ۴۰ ضربه شلاق را تحمل کند برگشت و روی تختش دراز کشید
سردش شده بود برای همین پتو را روی خودش انداخت و سعی کرد که به چیزی فکر
نکند و بخواهد ولی مگه میتواندست فکر و خیال لحظه ای رهایش نمیکرد چشمانش را
بست تنها چیزی که می توانست او را آرام کند سیگار بود دستش را به سمت عسلی
کنار تختش برد و پاکت سیگاری که رویش بود را برداشت خیلی کم میکشید شاید
دوروزی یک نخ با فندکی که داشت روشنش کرد و سیگار را گوشه لبش گذاشت و
پکی زد به نقطه ای خیره بود و به باربد فکر میکرد به اینکه ببخشدش یا
نه؟؟؟؟نمیدانست آیا بخشیدنش کاری درستی است یا نه؟؟؟چشمانش را بست و پک
دیگری زد و سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد و روی تختش دراز کشید و
پتو را روی سر خود کشید چشمانش را بست و خاطرات را مرور کرد
«خنده ای کرد و پتو را روی سرش کشید باربد به سمتش آمد و کنارش روی تخت
نشست و دستانش را به سمت پهلویش برد و قلقلکش داد سارینا جیغ میکشد و التماس
میکرد که دست بردارد باربد هم خنده ای کرد و گفت: بگو دوست دارم تا ولت کنم
ساریناجیغی کشید و گفت: دوست ندارم
باربد: که دوستم نداری
سارینا: اره دوست ندارم
باربد: خیلی خب من برم حاضر شم برم پیش کوکب جونم
سارینا با اخم روی تخت نشست و گفت: کوکب کیه؟؟؟
باربد: یه خانوم خیلی خوشگل که عاشقم هست
سارینا: اون غلط کرد با تو
باربد: عه باز تو بی ادب شدی
سارینا: باربد خیلی بدی دیگه دوست ندارم
باربد: مگه قبلا دوست داشتی؟
سارینا با بی حواس پرتی گفت: آره... نههههههه
باربد قهقهه ای زد و با دستش روی بینی سارینا زد و گفت: خودتو لو دادی کوچولو
سارینا اخمی کرد و گفت: کوچولو عمه برف پاکننه
باربد با تعجب گفت: چرا برف پاکن؟؟؟

سارینا: چون بیار که رفتم روضه ای که مامان سامان گرفته بود عتم اونجا بود موقع دعا کردن دستاش رو مثل برف پاکن برد بالا و همینجوری تکونشون میداد باربد زد زیر خنده و گفت: چه تشبیهی»

با یادآوری آن روزها لبخند تلخی زد و با خود فکر کرد که چه میشود که دوباره با باربد باشد

چشمانش را باز کرد و به سقف اتاقش خیره شد صدای زنگ موبایلش روی اعصابش بود برای همین خاموشش کرد و روی تختش نشست و قوسی به بدن خود داد به ساعتی که به دیوار نصب بود نگاه کرد ۸:۳۰ دقیقه را نشان میداد پتو را کنار زد و از روی تخت بلند شد و به سمت دستشویی رفت و آبی به صورتش زد تا خواب از سرش بیرون برود لباسهایش را پوشید و بعد برداشتن سویچ ماشینش از خانه خارج شد با سرعت زیادی میروند ماشینش را نگه داشت و وارد شد اولین چیزی که دید چهره پر از اضطراب سامان بود با قدمهایی محکم به سمتش رفت و سلام کرد و زیر لب جوابش را شنید روی صندلی کنار سامان نشست و نگاهی به ساعتش کرد فقط ربع ساعت تا اجرای حکم مانده بود معده اش درد میکرد و علتش عصبی بودنش بود با استرس پاهایش را تکان میداد سامان نیم نگاهی به او انداخت و گفت: پاهاتو تکون نده رو اعصابمه

سارینا لبش را گزید و حرکت پایش را متوقف کرد و با انگشتان دستش مشغول شد به نیم رخ سامان خیره شد اخمهایش شدیداً در هم بود و این اخمها نشانه این بود که عصبی است برای همین از جایش بلند شد و از یکی از لیوان هایی که کنار آبسرد کن بود را برداشت و پرش کرد و جلوی سامان گرفت نیم نگاهی به دست دراز شده سارینا انداخت و سری به معنای نخواستن تکان داد سارینا نفس عمیقی کشید و گفت: بهتره بخوریش شاید از استرست کم شد

سامان پوزخندی زد و گفت: فعلاً باربد بیشتر از من به آب احتیاج داره و با سرش اشاره ای به باربدی که دستبند به دست گوشه ای از سالن ایستاده بود کرد سارینا به سمت باربد برگشت سرش پایین بود و متوجه اطرافش نبود سارینا لیوان آب را در سطل زباله ای که در آنجا بود انداخت و به سمتش قدم برداشت و روبرویش ایستاد و با صدای آرام اسمش را صدا زد: باربد

سرش را بالا گرفت و به چشمان سارینا خیره شد و با صدایی که مشخص بود صاحبش جانی در تن ندارد گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

سارینا با بغض گفت: خیر سرم وکیلتم

صدای عصبی سامان به از پشت سر سارینا به گوشش خورد که گفت: و باعث و بانی این اتفاقات

سارینا دستش را مشت کرد و چیزی نگفت شاید فقط کمی حق را به سامان میداد به چشم های باربد نگاه کرد و گفت: حالت خوبه

باربد تنها پوزخندی زد و چشمانش را بست سامان به ساعتش نگاه کرد فقط دو دقیقه دیگر مانده بود چشمانش را با درماندگی بست و رویش را به سمت دیوار برگرداند تا کسی قطره اشکی که از چشمانش سرازیر شده بود را نبیند هر سه حال خرابی داشتند بیشتر از همه حال باربد خراب بود سرگیجه ای که داشت امانش را بریده بود سربازی به سمتش آمد و زیر بازویش را گرفت تا او را به جایی که باید میرفت برود قدمی برداشت ولی پشیمان شد و ایستاد سارینا و سامان در سکوت به حرکات او نگاه میکردند باربد به سمت سارینا برگشت و رو برویش ایستاد و گفت: انتقامتو گرفتی دیگه پس خوشحال باش که خوشحالی من رو هم خوشحال میکنه خنده تلخی کرد و گفت: چه خوشحال تو خوشحالی شد... خداحافظ و رفت اشکی بر روی گونه سارینا ریخت دستش را جلوی دهانش گرفت و هق هق کرد

سرباز به باربد کمک کرد تا روی تخت دراز بکشد چانه اش شروع به لرزیدن کرد خاطرات مانند فیلمی کوتاه از جلوی چشمانش گذشت لبخندی زد ضربه اول به کمرش خورد آخ بلندی گفت با ضربه دوم که شدتش بیشتر از ضربه اول گفت فریادی کشید صدای داد و فریادش به گوش افرادی که بیرون ایستاده بودند میرسید سارینا با گریه گوشه‌هایش را گرفت سامان هم عصبی مثنی به دیوار کوبید کمرش خیلی درد میکرد ولی میشد گفت تقریباً بی حس شده بود هنوز ده ضربه دیگر مانده بود ضربه سی و یکم که به کمرش خورد باعث شد یاد کاملیا بیافتد او مسبب تمام این اتفاقات بود ولی نه... خودش هم مقصر بود با قضاوتی که درباره سارینایش کرده بود او هم مقصر بود حتی بیشتر از کاملیا... ضربه چهارم که به کمرش خورد قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد و چشمانش را بست

سارینا که دیگر صدای فریادهای باربد را نمی شنید حس کرد که اتفاقی افتاد برای همین با بی قراری از روی صندلی اش بلند شد و به سمت سامان رفت: چیشد سامان هم که حسی مشابه سارینا داشت زمزمه کرد: نمیدونم سارینا یکی از دستهایش را به کمرش زد و دیگری را به پیشونیش زد و با نگاه منتظرش به در اتاقی خیره شد که باربد در آن بود بعد از دقایقی مردی از در اتاق خارج شد سامان به سمتش خیز برداشت و گفت: باربد چگونه مرد با گیجی گفت: باربد؟؟؟

سامان: همون پسری که الان داشتن اذیتش میکردین مرد پوزخندی زد و گفت: آهان بیهوش شد سامان با بهت به مرد خیره شد چه راحت حرف میزد برگشت و به سارینا نگاه کرد که دید سارینا سرش را گرفته است و در مرز افتادن خیلی سریع بازویش را گرفت و او را روی صندلی نشانده اشکای سارینا بی وقفه در حال بارش بود قلبش درد

میکرد برای همین یکی از دستانش را به سمت قلبش برد و شروع به ماساژ دادن شد
چشمایش را بست و دیگر چیزی نفهمید سامان که دید او از حال رفته است خیلی
سریع از جایش بلند شد و لیوان آبی را آورد و لبان سارینا نزدیک کرد و چند قطره ای
را روی صورتش ریخت پلکهای سارینا تکانی خوردند و بعد از چند ثانیه چشمانش را
باز کرد اولین چیزی که دید چهره نگران سامان بود

سارینا: چیشد؟؟؟ باربد رو دیدی؟؟؟

سامان: نه هنوز تو حالت خوبه

سارینا سرش را به معنای مثبت تکان داد و از جایش بلند شد و ایستاد همان لحظه در
اتاق باز شد و باربدی که روی تخت دراز کشیده بود را آوردند سرش را برگرداند تا
کمر زخمی اش را نبیند لبش را گزید و قطره ای اشک از گوشه چشمش سرازیر شد
باربد را به بیمارستان منتقل کردند و سارینا که دیگر توان ایستادن را نداشت بدون
زدن هیچ حرفی سوار ماشینش شد و به سمت خارج از شهر حرکت کرد و سامان هم
همراه باربد به بیمارستان رفت

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

با عصبانیت موبایلش را قطع کرد به پنجره ای که رو به خیابان بود نگاهی انداخت
چراغ های خانه خاموش بودند و تلفن سارینا هم خاموش... نگران بود نگران حال
باربد... سارینا و سامان

شماره سامان را گرفت اشغال بود سوار ماشینش شد و حرکت کرد بعد از ده دقیقه
روبروی در خانه سامان ایستاد از ماشینش پیاده شد و دستش را روی زنگ گذاشت
صدای زنگ آیفون روی اعصابش بود با عصبانیت بلند شد تا بداند چه کسی پشت در
است که اینجوری زنگ میزند که چهره شیرین را دید در را باز کرد و روی میل سه
نفره نشست و سرش را میان دستانش گرفت در خانه با صدای خیلی بدی باز شد و بعد
از آن هم صدای فریاد شیرین آمد که میگفت: معلوم هست شما ها از صبح تا حالا
کجایید؟؟؟؟ اون از سارینا که هرچی بهش زنگ میزنم خاموشه و خونشم نرفته اینم از
تو که همش اشغالی نمیگید نگران میشم

با نگاه بی رمقش به او خیره شد شیرین که چشمان قرمز سامان را دید سکوت کرد و
با نگرانی کنارش نشست و گفت: چیشد سامان؟؟؟ باربد خوبه؟؟؟ سارینا کجاست؟؟؟
جوابش سکوت سامان بود با عصبانیت تکانش داد و با صدای نسبتا بلندی گفت: با توام
سامان جوابمو بده

سامان با بی حالی گفت: باربد بیمارستانه حالشم میشه گفت خوبه الانم مامانش پیششه
از سارینا هم خبری ندارم اصلا نمیدونم یهویی کجا رفت
شیرین که بی حالی سامان را دید با لحن خاصی گفت: سامی تو حالت خوبه
سامان با شنیدن این حرف بغض کرد و گفت: خستم

شیرین: عزیزم برو استراحت کن خب
سامان: روح خستست نه جسم صدای فریاد های باربد هنوز توی گوشمه داشتم
امروز شکست خورد شد نبودی که حالش رو ببینی شیرین امروز روز خیلی سختی
بود برایش

شیرین دستی به صورت خیس سامان کشید و او را در آغوشش گرفت و دستش را
میان موهای سامان برد و اجازه داد تا خودش را خالی کند بعد از نیم ساعت صدای
نفس های منظمش را می شنید لبخند تلخی زد و سر سامان را از سینه اش جدا کرد و
سرش را روی دسته میل گذاشت و از جایش بلند شد و پتویی آورد رویش انداخت و
کنارش روی زمین نشست و به صورتش خیره شد نگران سارینا بود نمیدانست الان
کجاست و دارد چه کاری انجام می دهد دوباره به سامان نگاه کرد و با لبخند بوسه ای
به لبانش زد و به اسپزخانه رفت

دستش را به سمت سیستم ماشین برد و روشنش کرد و به آهنگی که در حال پخش بود
گوش سپرد

تویه خیابون بارون گرفته لیلی چشاشو از مجنون گرفته
عینه جنونه عشقایه کوتاه جاده تموم شد از اول راه
وو هوو عشقو کم دارم حرفای تو دلی با دلم دارم
وو هوو تنهایی بسه با همه ی وجود خسته ام خسته
اسمش عذابه اسمش فریبه بازی با قلبه تنگه غریبه
ماتم گرفته دنیایه عشقو از دل بریدیم پاهایه عشقو
وو هوو عشقو کم دارم حرفای تو دلی با دلم دارم
وو هوو تنهایی بسه با همه ی وجود خسته ام خسته
وو هوو عشقو کم دارم

حرفای تو دلی با دلم دارم

وو هوو تنهایی بسه با همه ی وجود خسته ام خسته

تویه خیابون بارون گرفته

لیلی چشاشو از مجنون گرفته

عینه جنونه عشقایه کوتاه

جاده تموم شد از اول راه

وو هوو عشقو کم دارم

حرفای تو دلی با دلم دارم

وو هوو تنهایی بسه

با همه ی وجود خسته ام خسته

اسمش عذابه اسمش فریبه

بازی با قلعه تنگه غریبه
ماتم گرفته دنیایه عشقو
از دل بریدیم پاهایه عشقو

اشک هایش را پاک کرد یک روز تمام در ماشینش بوده است به ساعت نگاه کرد تا
دو ساعت دیگه وقت ملاقات بود دوست داشت برود و بداند که باربد در چه حال است
برای همین بعد از روشن کردن ماشین حرکت کرد

سامان و شیرین دست به دست وارد بیمارستان شدند و به سمت پذیرش رفتند و شماره
اتاق باربد را پرسیدند و بعد از آن به سمت اتاق رفتن دستان شیرین خیلی سرد بود
سامان که متوجه سردی دستان او شده بود ایستاد و گفت: حالت خوبه شیرین چرا یخ
زدی؟؟؟

شیرین: استرس دارم
باربد: استرس برای چی
شیرین به چشمان مشکلی رنگ سامان خیره شد و گفت: بخاطر دیدن باربد طاقت ندارم
توی این حال ببینمش
سامان لبخندی زد و گفت: میخوای تو نیای؟
شیرین سریع گفت: نه میام
سامان: پس بریم

هر دو روبروی در اتاق ایستادند و سامان تقه ای به در زد و وارد شد شیرین هم پشت
سرش وارد شد هر دو سلامی کردند پدر و مادر و خواهر باربد آنجا بودند سامان به
سمت باربد رفت و گفت: چطوری داداش کمرت درد که نمیکنه
مادر باربد با عصبانیت گفت: حرفی میزنی سامان معلومه که درد میکنه (و با بغض
ادامه داد): ۴۰ تا ضربه بوده نگاه بچم کن رنگش چقدر پریدست
باربد با بی حالی گفت: بی خیال مامان باز شروع کردی
مادرش چشم غره ای به رو رفت پدرش دست همسرش را گرفت و آن را روی
صندلی نشاند و رو به باربد گفت: مادرت پسر نگرانته
باربد: بله حق باشماست (و رویش را به سمت شیرینی برگرداند که با چشמהایی خیس
به او خیره شد بود و پلک نمیزد گفت:) تو چرا گریه میکنی
شیرین آب بینی اش را بالا کشید و گفت: دستشون بشکنه الهی
باران با صدای بلندی گفت: الهی
شیرین: خوبی داداشی کمرت خیلی درد میکنه؟
باربد نیشخندی زد و گفت: هعی بد نیستم کمرم درد میکنه برو به گوش خواهرت
برسون تا جیگرش حال بیاد

شیرین دستمالی برداشت و اشکهایش را پاک کرد و تا خواست جوابی بدهد که با تقه در منصرف شد و به در نگاه کرد و منتظر شد تا شخصی که در زده است وارد شود که سارینا وارد شد با تعجب از جایش بلند شد و به چشمای پف و قرمز سارینا خیره شد و گفت: هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟؟؟

سارینا پاسخی نداد و با قدمهایی محکم روبروی تخت باربد ایستاد و دسته گلی که خریده بود را به دست شیرین داد و سلامی داد باربد با بهت به او خیره شد بود سارینا به سمت خانواده باربد برگشت و گفت: سلام خوبیید؟

مادر باربد با کنجکاوی به دختر زیبایی نگاه کرد و گفت: سلام ممنون

سارینا لبخندی زد و دوباره به باربد خیره شد و گفت: شما خوبیید باربد: به لطف شما

سارینا با نگاه خاصش به باربد خیره شد مادر باربد که دیگر نمی توانست جلوی

کنجکاوی خود را بگیرد گفت: ببخشید عزیزم شما کی هستی؟

سارینا: آخ ببخشید یادم رفت خودمو معرفی کنم من سارینا هستم سارینا موحد

باران: از همکارای داداش باربد هستی؟

سارینا با لبخند به دختری نگاه کرد که بی نهایت شبیه باربد بود و گفت: وکیلشون هستم

باران: خیلی خوشبختم عزیزم منم باران

و دستش را به سمت سارینا دراز کرد سارینا هم دستش را در دست باران گذاشت و

فشار کوچکی به دستش وارد کرد

شیرین با عصبانیت گفت: سارینا همیشه بگی دیشب کجا بودی

سارینا با آرامش به شیرین نگاه کرد و گفت: دوست داشتم تنها باشم

سامان: میدونی چقدر نگرانت شدیم یه روز کامل خبری ازت نبود بعد از اینکه باربد

رو دیدی رفتی همیشه بگی کجا رفته بودی

سارینا با درماندگی گفت: ول کنید دیگه نمیخوام بگم بعدشم من اومدم اینجا تا باربد رو

ببینم نه اینکه به کسی جواب پس بدم

شیرین ایشی گفت و کنار سامان ایستاد سارینا هم کنار باربد ایستاد و گفت: متاسفم ولی

..

باربد: حقم بود

سارینا سریع گفت: نه منظورم این نبود

باربد: سر هر کسی رو بخوای کلاه بزاری سر منو نمیتونی حقم بود

سارینا دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی باربد که یادش رفته بود خانواده اش هم

آنجا بودند گفت: زود قضاوت کردم.. بهت خیانت کردم رفتم با زن پسر عمت هم زندگی

تو رو نابود کردم هم رادوین حتی بهت اجازه ندادم تا از خودت دفاع کنی پس متاسف

نباش فقط..

سارینا: فقط چی؟

باربد: منو ببخش
سارینا با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: بخشیدمت
باربد با امیدواری گفت: پس برمیگردی پیشم
سارینا: با وجود اینکه بخشیدمت ولی نمیتونم دوباره باهات باشم تا زمانی که نسبت بهم
اعتماد کامل نداشته باشی قبولت نمیکنم
باربد: ولی من بهت اعتماد دارم سارینا
سارینا خیلی محکم گفت: نداری باربد آگه بهم اعتماد داشتی اینقدر زود قضاوت
نمیکردی که این وسط زندگی سه نفر از هم بیاشه دیدی که کاملیا و رادوین طلاق
گرفتند کاملیا سنگسار شد و مرد اینم از وضعیت من و تو اگر اعتماد داشتی اینجوری
نمیشد دوساله که هم دیگه رو میشناسیم من بهت اعتماد کامل داشتم ولی تو.....
بعد از زدن حرفهایش خداحافظی گفت و از اتاق خارج شد

پس از رفتن سارینا شیرین و سامان هم رفتند مادر باربد که بعد از شنیدن حرفهای
باربد و سارینا کنجکاو شد بود تا بداند چه چیزی میان آن دو نفر است دست پسرش را
گرفت و گفت: باربد حالت خوبه؟

باربد که فهمیده بود درد مادرش چیست لبخند محوی زد و گفت: خوبم
مادرش: این دختره سارینا رو میگم به غیر از وکیل چه نسبت دیگه ای باهات داره؟
باربد: یادته یه روز بهت زنگ زدمو گفتم میخوام دختره مورد علاقمو بهت نشون بدم
مادرش: آره یادمه

باربد: سارینا همون دختره
مادرش: دختره قشنگیه... چند سالشه؟

باربد: ۲۶

مادرش: چرا تا الان ازدواج نکرده؟

باربد: تا دو سال پیش که باهات آشنا شدم داشت درس میخوند بعدشم که دیگه با من بود
مادرش: آهان با این چیزهایی که الان شنیدم فکر نکنم دیگه بخواد باهات باشه
باربد چیزی نگفت چون خودش هم همچین چیزی فکر میکرد

شیرین فنجان قهوه اش را روی میز روبرویش گذاشت و به سامان که مشغول خواندن
یک پرونده بود خیره شد سامان که سنگینی نگاه او را حس کرده بود سرش را بالا
گرفت و به چشمان مشکی رنگ او نگاه کرد و گفت: خوشگل ندیدی؟
فکر کرد که شیرین یک جواب خیلی محکمی به او میدهد ولی بر خلاف تصورش
شیرین گفت: نه ندیدم.. تو چی؟

سامان لبخندی زد و دست به سینه نشست و گفت: چرا دیدم الانم روبروم نشسته
شیرین خنده ای کرد و از جایش بلند شد و کنار سامان نشست و سرش را روی شانه
او گذاشت و گفت: خیلی دوست دارم سامی

سامان: منم خیلی دوست دارم حتی بیشتر از تو
شیرین سرش را برداشت و گفت: میدونی یه روزی یه نفر بهم چی گفت.. گفت که
سامان عاشقت نیست دوست داره و دوست داشتن خیلی بهتر از عاشقیه حالا دوستم
داری یا عاشقمی؟؟؟

سامان: اوایل دوست داشتم ولی الان عاشقتم تو چی؟
شیرین با لبخند به روبرویش خیره شد و گفت: ولی من از اولم عاشقت بودم
سامان با خنده شیرین را در آغوش گرفت و بوسه ای به موهایش زد

پرونده ای که دستش بود را روی میز پرت کرد و از جایش بلند شد و روبروی پنجره
ای که در آنجا بود ایستاد حرفای باربد مدام در سرش بود هنوز از این مطمئن نبود که
میتواند دوباره با باربد باشد یا نه؟؟؟ نفس عمیقی کشید به بیرون خیره شد تقه ای به در
اتاقش خورد رویش را به سمت در برگرداند و بفرمایدی گفت و منتظر شد تا شخصی
که در زده است وارد شود در باز شد و باران را دید خواهر باربد با کنجکاوای نگاهی
به او انداخت و گفت: باران؟؟؟

باران: سلام

سارینا لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم بشین چرا ایستادی
باران روی مبلی که در آنجا بود نشست سارینا هم مقابلش نشست و گفت: خوبی؟؟؟؟
باران: ممنون تو خوبی؟

سارینا: مرسی

باران کیفش را کنارش گذاشت و گفت: اومده بودم اینجا تا به داداش سامی سر بزنم
گفت دفتر تو هم اینجاست با خودم گفتم پیام و به عشق باربدم یه سری بزنم
سارینا لبخندی زد و گفت: لطف داری عزیزم اتفاقا خیلی دوست داشتم بیشتر باهات
آشنا بشم

باران: منم همینطور خب از خودت بگو

سارینا: میگم ولی قبلش بگو چی میخوری تا بگم بیارن

باران: کاپوچینو

سارینا لبخندی زد و گفت: تو هم مثل برادرتی اونم عاشق کاپوچینو
باران لبخندی زد و سارینا گفت تا دو لیوان کاپوچینو بیارن لبانش را تر کرد و

گفت: خب اسم و فامیلمو میدونی ۲۶ سالمه تک فرزندم همین

باران: منم ۲۴ سالمه و ته تغاری... راستی چند ساله که داداشمو میشناسی

سارینا: دوسالی میشه

باران: چرا رابطتون بهم خورد؟؟؟

سارینا: بهت نگفته؟؟؟

باران: نه فقط به مامان گفت

سارینا همه ماجرا رو برای باران تعریف کرد باران با ناراحتی به سارینا نگاه کرد و گفت: نمیدونم باید چی بگم کار بارید اصلا درست نبود اون باید بهت فرصت توضیح دادن رو میداد که نداد

سارینا پوزخندی زد و چیزی نگفت باران که سکوت او را دید گفت: نمیدونی پسر عمت الان چه حالی داره؟

سارینا: نه درگیر کارای بارید که بودم فراموش کردم بپرسم داره چیکار میکنه فردا هم تشیع جنازه کاملیاست

باران: لابد خیلی ناراحته درکش میکنم چون دوسال پیش کسی که دوستش داشتم توی یه تصادف از بین رفت

سارینا دست باران را گرفت و گفت: متاسفم من چیزی نمیدونستم نامزدت بود یا..

باران وسط حرف سارینا پرید و گفت: نامزدم بود

سارینا: خدارحمتش کنه

باران اشکانش را پاک کرد و لبخند تلخی زد و چیزی نگفت

سارینا: خب بارید مرخص شد؟؟؟

باران: آره دوروزی میشه

سارینا سری تکان داد و گفت: حالش چطوره؟؟؟ کمرش هنوز درد میکنه؟؟؟؟

باران: آره طبق گفته خودش یه کوچولو درد میکنه

سارینا لبخندی زد و گفت: خداروشکر

باران: یه سوال دارم میتونم بپرسم

سارینا: البته عزیزم

باران: هنوزم بارید رو دوست داری؟

سارینا: آره دوستش دارم علاقه من به بارید هوس یا عادت نیست که به همین زودی از بین بره عشقه فراموش کردنش برام سخته تو بیمارستان حرفامو بهش زدم مطمئنا شنیدی تا زمانی بهم اعتماد نداشته باشه نمیتونم قبولش کنم

باران: حق باتو عه باید یخورده تنبیه بشه... ولی نسبت به قبل خیلی کم حرف تر شده همش تو اتاقشه

سارینا چیزی نگفت باران نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: خب دیگه من باید برم

سارینا: ماشین داری؟

باران: نه با تاکسی اومدم

سارینا: پس بزار برسونمت

باران: نه نمیخواد

سارینا اخم ریزی کرد و گفت: گفتم میرسونمت

باران: آخه زحمتت میشه

سارینا کیفش را برداشت و گفت: مراحمی عزیزم

با همدیگه از دفتر بیرون رفتند و سوار ماشین شدند سارینا دستش را به سمت سیستم برد و آهنگی گذاشت نزدیک های خانه بارید بودند که سارینا مقابل یک شیرینی سرا ایستاد و رو به باران گفت: پیاده شو
باران: نه تو برو من نمیام
سارینا: اوکی پس الان میام
و از ماشین پیاده شد و وارد شیرینی سرا شد و از شیرینی مورد علاقه بارید خرید و دوباره سوار ماشین شد و به بارانی که غرق در فکر بود نگاه کرد وقتی دید ک او اصلا متوجه حضورش نشده است ماشین را روشن کرد و به سمت خانه بارید حرکت کرد بعد از پنج دقیقه روبروی خانه بارید ایستاد و به باران نگاه کرد و گفت: خب رسیدیم
باران: مرسی ببخشید اگه بخاطر من از کارت زدی
سارینا: این حرفا چیه عزیزم
و جعبه شیرینی را مقابل باران گرفت و گفت: اینم ببر خونتون و بده به بارید تا نوش جان کنه
باران با خنده جعبه را گرفت و گفت: خوشبحال بارید که تو به فکرشی
سارینا: به مامانینا هم سلام برسون
باران: تو هم همینطور بای
سارینا: بای

در ورودی خانه را باز کرد و با صدای بلندی سلام کرد و جوابش را گرفت
باران: مامان بارید تو اتاقتشه؟؟؟
مادرش: آره فکر کنم خواب باشه
باران سری برای مادرش تکان داد و بدون در زدن وارد اتاق بارید شد
بارید: تو هنوز یاد نگرفتی که دربزنی بچه
باران با شیطنت گفت: نووچ
بارید: از دست تو کجا بودی حالا
باران: پیش یار
بارید اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟
باران: اه تو چقدر خنگی پیش سارینا بودم
بارید روی تختش نشست و گفت: خونش بودی؟؟؟
باران: نخیر رفته بودم دفترش و یخورده باهم صحبت کردیم و آوردم خونه
بارید: چرا نگفتی تا من پیام دم در
باران: برای چی باید میگفتم؟؟
بارید: همینجوری
باران: ایش بیا اینو کوفت کن خرید گفت بدم به تو

چشمان باربد برقی زد و گفت: بده ببینم
باران جعبه را به باربد داد و گفت: ببین اگه میخوای بدونی چی گفته باید خرج کنی
باربد: چی میخوای؟؟؟

باران کنار باربد نشست و گفت: میدونی داداشی چند روز پیش یه سرویس طلا دیدم
خیلی خوشگل بود ازش خوشم اومد اونو برام میخری؟؟؟؟
باربد: قیمتش چند بود؟

باران: تو چیکار به قیمتش داری جنابعالی وظیفته برام بخری شنیدی چی گفتم
باربد زیر لب بچه پرویی گفت و بعد با صدای بلند تری گفت: باشه بگو
باران: هیچی دیگه جریان اینکه چرا رابطتون بهم خورده رو گفت بعد ازش پرسیدم
هنوزم دوست داره یا نه که گفت: ..
ادامه حرفش را برای اینکه باید را زجر دهد نگفت باربد با بی صبری گفت: خب چی
گفت؟؟؟

باران: گفت بخاطر بلاهایی که سرش آوردی ازت متنفره

باربد: چیییییییی

باران: گفت ازت متنفره

باربد دستش را میان موهایش برد و گفت: باران برو بیرون
باران خنده ای کرد و گفت: شوخی کردم گفت هنوزم عاشقته ولی تا زمانی که بهش
اعتماد نداشته باشی نمیخواد باهات باشه
باربد نفس عمیقی کشید و گفت: من بهش اعتماد دارم
باران از جایش بلند شد و با جدیت گفت: نداری اگر داشتی اینقدر زود دربارش
قضاوت نمیکردی قبول کن که اشتباه از تو بوده میدونی من اگر جای سارینا بودم تفم
تو صورتت نمی انداختم برو خداروشکر کن که گیر آدمی مثل سارینا افتادی
و بعد از زدن حرفش از اتاق بیرون رفت

عینکش را به چشمش زد با قدمهایی آهسته به سمت قبر کاملیا رفت تمام افراد خانواده
اش دورش جمع شده بودند ترجیح داد عقب بایستند برای همین پشت درختی که در آنجا
بود ایستاد و خیره شد به جسد زنی که یک زمانی همه کسش بود و تاوان دلشکسته
رادوین و سارینا را پس داد قطره اشکی که از چشمانش سرازیر شده بود را پاک کرد
و عینکش را روی موهایش زد و نفس عمیقی کشید و یکی از دستانش را در جیبش
گذاشت و به سمتشان رفت و کنار مردی که نمی دانست کیست ایستاد و به مردی خیره
شد که خاک را روی سر کاملیا میریخت نفسش گرفته بود چانه اش شروع به لرزیدن
کرد و چشمهایش پر از اشک شد سرش را به سمت آسمان گرفت و آه عمیقی کشید با
صدای کامران (برادر کاملیا) سرش را پایین آورد و به او نگاه کرد
کامران: تو اینجا چیکار میکنی؟

رادوین جوابی نداد و سرش را به سمت قبر کاملیا برگرداند مادرش جیغ میکشید و به صورت خود چنگ می انداخت خواهرش هم در حالی که اشک میریخت سعی داشت که مادرش را آرام کند کامران که سکوت او را دید سری تکان داد و به سمت مادرش رفت و سر او را در آغوشش گرفت رادوین به صحنه مقابلش خیره بود و سعی داشت که بغض را از بین ببرد دستی بر روی شانه اش قرار گرفت سرش را برگرداند تا ببیند دست چه کسی بوده است که بارید را دید اخمی کرد و سرش را برگرداند صدای آرام بارید را شنید که از او می پرسید: بخشیدیش؟

رادوین با صدای فوق العاده آرامی گفت: آره... تو چی بخشیدیش؟؟؟
بارید: بخشیدم چون خودمم به اندازه اون مقصر بودم
و قدمی به سمت جلو برد و جلوی قبر کاملیا زانو زد و گلهایی که آورده بود را پر پر کرد مادر کاملیا به او خیره شد و با نفرت گفت: خدا لعنتت کنه تو مسبب این اتفاقات بودی

بارید سرش را بالا گرفت و به چشمان گریان مادر کاملیا خیره شد و چیزی نگفت به هر حال مادر بود و ناراحت از دست دادن فرزندش
رادوین بالای سر بارید ایستاد و گفت: بارید پاشو برو اصلا واسه چی اومدی اینجا
بارید ایستاد و گفت: اومدم تا بهش بگم بخشیدمش دوست داشتم پیام بالای سر قبرشو اینو بهش بگم بد کرد هم به من هم به تو و هم به سارینا تو بخشیدیش منم همینطور فکر کنم سارینا هم بخشیده باشه چون قلب مهربونی داره

مادر کاملیا با عصبانیت گفت: مگه تو کی هستی که بخوای دختر منو ببخشی یا نه... تو عوضی باعث این اتفاقات بودی... باعث اینکه دخترم بمیره
خواست ادامه حرفش را بدهد که بارید دستش را بالا گرفت و گفت: آرام باشی خانوم سبحانی مثل اینکه یادتون رفته چه کسی باعث جدایی من و نامزد من شد و باعث شد به عشقم شک کنم من منکر رابطه ای که با دختر شما داشتم نمیشم ولی همه این کارا زیر سر کاملیا بود بدون اینکه به من بگه متاهله اومد سمت من و با من دوست شد(مکثی کرد و ادامه داد): کاملیا به من به رادوین و به سارینا خیلی بد کرد نفرینش نکردم بلکه بخشیدمش تا شاید از عذابی که قراره توی اون دنیا دامنشو بگیره کم بشه... خانوم سبحانی برای یه لحظه خودتونو بزارید جای من ببینید همین دختر شما که الان زیر خروارها خاک خوابیده چه بلاهایی سر من آورده.. هم من و هم کاملیا به اندازه کافی مجازات شدیم درسته سر پا ایستادم ولی اگر الان سالم جلوتون ایستادم و بخاطر درد فریاد نمیکشم بخاطر مسکنایی که زدم دختر شما مرد و راحت شد ولی من تا سالهای سال باید با این درد سر کنم
و قدمی به سمت عقب برداشتم و دوباره برگشتم و گفت: در ضمن کاملیا به غیر از من با خیلی های دیگه هم رابطه داشته
و بعد هم با قدمهایی بلند و محکم از آنجا دور شد

به موبایلش نگاه کرد مادرش بود حوصله صحبت کردن با مادرش را نداشت ولی بازم
مادرش بود برای همین جواب داد
سارینا: جانم؟

سایه: سلام سارینا خوبی دخترم
سارینا: ممنون خوبم شما خوبید؟؟
سایه با بغض گفت: اصلا خوب نیستم نزدیک سه هفته ای میشه ندیدمت فقط دو تا
کوچه باهام فاصله داریم چرا نمیای یه سر بهمون بزنی دلمون برات تنگ شده عزیزم
سارینا نفس عمیقی کشید و گفت: بخدا سرم شلوغه همش درگیر بودم خودت میدونی که
سایه: آره از عمت شنیدم ظاهرا سه روز تشیع جنازش بود
سارینا: آره خدارحمتش کنه
سایه آهی کشید و گفت: شنیدم میگفتن که با یه پسری رابطه داشته پسر رو هم شلاق
زدند

سارینا چشمانش را بست و شقیقه اش را ماساژ داد و گفت: بله درسته
سایه: خدا از پسره نگذره
سارینا اخمی کرد و گفت: عه مامان به اون چیکار داری تو
سایه: خیلی خب حالا تو چرا حرص میخوری
سارینا با بی حوصلگی گفت: مامان من باید برم سرم خیلی شلوغه فعلا
سایه: یادت نره بیای پیشم مراقب خودت باش خداحافظ
سارینا پوفی کشید و سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست همان لحظه تقه
ای به در اتاقش خورد سرش را برداشت و منتظر شد تا شخص وارد شود شیرین بود
که با قیافه ای خندان جلوی در ایستاده بود و به چهره خسته سارینا نگاه میکرد
سارینا: سلام تو اینجا چیکار میکنی
شیرین اخم ریزی کرد و گفت: خیر سرم اومده بودم ببینمت لیاقت نداری که
سارینا ابرویی بالا انداخت و گفت: رو پیشونی من نوشته خر
شیرین لبش را گزید و گفت: نگو بلانسبت خر
سارینا با جدیت: شیرین
شیرین: اوووووو پس بلی اومده بودم به سامی سر بزخم نه به تو خوب شد
سارینا با شیطننت گفت: خرش کردی نه؟؟
شیرین: خر شده بود عزیزم

سارینا: اوه بله... خب چند وقته؟؟؟
شیرین: چی؟؟؟

سارینا: چند وقته دوستید
شیرین: آهان اونو میگی دقیقا دوروز قبل از دادگاهی که برای رادوین و کاملیا بود

سارینا: همون جلسه ای که باربدم بود؟

شیرین: نه قبلش

سارینا: آهان مبارکه عزیزم ایشالا خوشبخت بشی

شیرین: مرسی اجبی

سارینا با خنده گونه شیرین را بوسید و گفت: پس شیرینیش کو

شیرین دهانش را باز کرد تا جوابی بدهد که در باز شد و سامان وارد شد و گفت: وقتی

شیرین هست شیرینی میخوای چیکار آخه

شیرین با خنده چشمکی به سامان زد سارینا هم با تعجب به کارهای آن دو نگاه میکرد

بعد با صورتی جمع شده گفت: عق حالم بهم خورد

شیرین مثنی به بازویش زد و گفت: مثل اینکه کارای خودت و باربدم رو فراموش

کردی

سارینا اخمی کرد و چیزی نگفت سامان که فهمید درد سارینا چیست خودش را روی

مبل مقابل آن دو پرت کرد و با خونسردی گفت: بیخیالی طی کن خواهر

سارینا با همان اخمش گفت: این چه طرزشه درست بشین مبلام داغون شد

سامان چشمانش را گرد کرد و گفت: خسیس

سارینا: خسیس عمته

سامان به سمتش خیز برداشت و گفت: هوووو بچه چیکار به عمم داری نمیگی اسمش

میاد غیرتی میشم

سارینا زد زیر خنده شیرین پشت چشمی نازک کرد و گفت: تو خیلی بیجا میکنی واسه

عمت غیرتی بشی مگه من مردم

سامان با شوخی گفت: اوا نگو خدانکنه عزیزم نمیگی اگه تو بمیری سامانت هم میمیره

اونوقت کی بیاد توی این بی شوهر سارینای ترشیده رو بگیره

شدت خنده سارینا بیشتر شد شیرین چشم غره ای به سامان رفت در همان لحظه در

اتاق باز شد و هیکل باربدم در میان چارچوب قرار گرفت خنده هر سه شان قطع شد و

با تعجب به باربدم نگاه کردند باربدم که نگاه آنها را دید نیشخندی زد و گفت: قدیما چهار

نفر بودین ولی الان شدین سه نفر چه زود اون یه نفر رو یادتون رفت خیلی بی

معرفت شدین

سامان آب دهانش را قورت داد و گفت: این حرفا چیه داداش آخه مگه میشه تو رو

یادمون بره

شیرین که هول شده بود گفت: آره حق با سامانه مگه میشه تو رو یادمون بره

باربدم پوزخندی زد و گفت: مشخصه

سامان: بچه شدی باربدم این حرفا چیه میزنی؟؟؟

باربدم: به هر حال اصلا برام مهم نیست فقط اومده بودم دنبال تو که بریم بگردیم ولی

مثله اینکه سرت خیلی شلوغه

سارینا از جایش بلند شد و دسته به سینه مقابلش ایستاد و گفت: خودت داری میگی سرش شلوغه پس وقت اینکه بیاد باهات بیرون رو نداره (و به بیرون اتاق اشاره کرد و ادامه داد) پس بفرمایید بیرون

بارب با همان نگاه سردش به چشمان سارینا خیره شد چیزی نگفت فقط در سکوت نگاهش کرد و لبخند تلخی زد و قدمی برداشت تا از اتاق بیرون برود که با صدای سارینا ایستاد

سارینا: در ضمن بار آخرت باشه اینجوری وارد محل کار من میشی خداحافظ چشمانش را روی هم گذاشت به این فکر کرد که چقدر سخت است که ببینی غرورت به دست عشقت خرد شده است نفس عمیقی کشید و با قدمهایی سریع از واحدی که دفتر سارینا در آن بود خارج شد

شیرین: سارینا این تو بودی

سارینا: آره خودم بودم یعنی اینقدر رفتارم عجیب بود

سامان: فکر نمی‌کردم اینجوری باهات برخورد کنی

سارینا لبخند محوی زد و گفت: هنوز مونده میخوام کاری کنم که مثل همون روزی که به پاش افتادم تا بزاره توضیح بدم اونم به پام بیوفته تا ببخشمش

شیرین و سامان نگاهی به یکدیگر انداختند و چیزی نگفتند سارینا کیفش را برداشت و روبه آنها گفت: خب قصد ندارید به من شیرینی بدید میدونید چیه خیلی وقته که هوس

دیزی کردم ولی نخوردم دوست دارم امشب بخورم ولی به حساب سامی

سامان لبخندی زد و گفت: باشه به حساب من شیرین پاشو بریم

شیرین از جایش بلند شد و گفت: نمیخواید به باربدم بگید بیاد

سارینا اوفی کرد و گفت: اون الان حالش خرابه نمیاد بریم

شیرین: ناراحت میشه ها

سارینا با عصبانیت کیفش را روی مبل پرت کرد و گفت: به درک که ناراحت میشه

چرا اینقدر سنگ اونو به سینه میزنی من دوستتم یا اون هان؟؟

شیرین که عصبانیت دوستش را دید سرش را پایین انداخت و بیخشیدی گفت سارینا که کار او را دید پوفی کرد و به سمتش رفت و شیرین را در آغوش گرفت و

گفت: متاسف یخورده زیاده روی کردم

شیرین لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره عزیزم

سامان با خنده گفت: خب مثل اینکه برنامه شام بهم خورد خداروشکر منم برم کلی کار دارم

و بعد هم به سمت در رفت که با جیغ شیرین سر جایش ایستاد و گفت: خانومی چرا

جیغ میکشی کر شدم رفت

شیرین دستش را به کمرش زد و گفت: ببین منو نمیتونی زیرش بزنی تو باید به ما

دونفر امشب شام بدی شنیدی؟؟؟

سامان: باشه چشم هر چی تو بگی
سارینا چشمانش را گرد کرد و با لحن بامزه ای گفت: خاک بر سر زن ذلالت
سامان چشم غره ای به او رفت شیرین کیفش را برداشت و در حالی که از اتاق خارج
می شد گفت: تا یک دقیقه دیگه میخوام هر دو تون رو جلوی در ببینم نیومدید خودم میرم

و به سمت پله ها رفت سامان با لبخند سری تکان داد و پشت سرش رفت سارینا پوفی
کرد با حرص کیفش را برداشت و با عجله از پله ها پایین رفت و سوار ماشینش که
کنار ماشین سامان شد و روشنش کرد شیرین به سمتش آمد و گفت: تو با نمیای؟
سارینا: نه خودم با ماشین خودم میام فقط بپرس کجا میریم
شیرین: اوکی وایسا الان می پرسم

و به به سمت سامان رفت و از پرسید که کجا می روند و بعد آمد و به سارینا گفت
باشنیدن مکانی که سامان گفته بود اخمی کرد و با حرص گفت: جا قحطه که میخوایم
بریم اونجا برو بهش بگو بیاد ببینم
شیرین با تعجب گفت: وا چشمه مگه
سارینا: شیرین برو بهش بگو بیاد

شیرین که فکر کرد شاید سارینا قبلا با باربد آنجا رفته باشد و الان دوست ندارد به
آنجا برود به سمت سامان رفت و گفت: سامی سارینا باهات کار داره
سامان سری تکان داد و به سمت سارینا رفت و گفت: جانم چیشده؟
سارینا با عصبانیت گفت: تو شهر به این بزرگی رستوران دیگه نیست که بخوای ما
رو ببری

سامان با تعجب گفت: مگه چیشده حالا
سارینا زیر لب گفت: میخوای شیرین و ببری جایی که با معشوقه قبلت میرفتی اونجا
سامان: این حرفا چیه که میزنی دیوونه من فقط بخاطر کیفیت غذاهاش میخوام ببرمتون
اونجا

سارینا: ما نمیریم اونجا دلیمم بهت گفتم
سامان چشمانش را بست و گفت: از دست تو باشه نمیریم
سارینا خوبه ای گفت و ماشینش را روشن کرد و از پارکینگ بیرون رفت و ماشینش
را در خیابان پارک کرد و منتظر شد تا شیرین و سامان هم بیایند به روبرویش نگاه
کرد که یک ماشین آشنایی را دید چشمانش را ریز کرد و سعی کرد که ببیند راننده اش
کیست ولی چون شیشه ها دودی بود نتوانست به پلاکش نگاه کرد که یقین پیدا کرد
حدسش درست است ماشین باربد بود خنده اش گرفت خودش هم دلیلش را نمیدانست
سرش را پایین انداخت و خندید دوباره سرش را بالا گرفت و با ابرویی بالا رفته به او
نگاه میکرد لبش را گاز گرفت تا باربد خنده او را نبیند ولی نتوانست و قهقهه ای سر
داد خنده هایش بی دلیل بود باربد با کنجکاوی نگاهش میکرد ماشین سامان را دید که

کنار ماشین سارینا ایستاد سامان شیشه اش را پایین کشید و به سارینای خندان نگاه کرد و گفت: به چی میخندی تو سارینا: به دوست تو سامان با گیجی گفت: هان؟؟؟ شیرین که ماشین باربد را دیده بود به بازوی سامان زد و گفت: باربد اونجاست نگاش کن سامان به سمتی که شیرین اشاره کرده بود نگاه کرد ابرویی بالا انداخت و گفت: خب این کجاش خنده داره سارینا با صدای بلندی خندید که باعث تعجب شیرین و سامان شد شیرین زیر لب گفت: خاک بر سرم دیوانه شد رفت سارینا اشکایی که بخاطر خنده اش بود را پاک کرد و گفت: بریم دیگه چرا ایستادین سامان خواست چیزی به او بگوید که موبایلش زنگ خورد باربد بود نگاهی به ماشینش انداخت و جوابش را داد سامان: بله؟؟؟ باربد: الو سامان سارینا به چی میخنده سامان نگاهی به سارینا انداخت و گفت: به تو باربد با تعجب گفت: به من؟؟ چرا؟؟؟ سامان: نمیدونم باربد که حرصش گرفته بود گفت: خدا حافظ سامان زیر لب خدا حافظی گفت و به شیرین نگاهی انداخت و گفت: هعی خدا شفاشون بده شیرین رو به سارینا گفت: اگر خنده هات تموم شده بریم سارینا ماشینش را روشن کرد و گفت: بریم

و حرکت کرد با سرعت زیادی از کنار ماشین باربد رد شد و دستش را به سمت سیستم برد و آهنگ شادی را گذاشت و با دستانش روی فرمون ضرب گرفت بی دلیل شاد بود و چقدر دلش برای این شاد بودن های بی دلیل یا با دلیل تنگ شده بود روبروی رستورانی که قرار بود برن ایستاد و سامان هم پشت سر او ایستاد سارینا از ماشین پیاده شد و گفت: دوستت نیومد؟؟؟ گفتم لابد میاد سامان اخمی کرد و گفت: نخیر نیومد سارینا پوزخندی زد و بعد از قفل کردن ماشینش وارد رستوران شد و پشت میزی چهار نفره نشست و منتظر آن دو شد وقتی آمدند منو را برداشت و نگاهی به آن انداخت و گفت: من پیتزا میخوام شیرین: منم همینطور

سامان سری تکان داد و از جایش بلند شد بلافاصله بعد از بلند شدن او شیرین به سمت سارینا برگشت و گفت: باربد میخواد بیاد اینجا خودش به سامان گفت سارینا با بهت گفت: چی؟؟ میخواد بیاد اینجا؟؟ واسه چی؟؟ شیرین با نگرانی گفت: نمیدونم سارینا اخم شدید کرد و گفت: لعنتی شیرین: دیوونه بازی در نیاریا شاید خواهرشم اومد باهاتش آبرو داری کن زیاد بهش تیکه ننداز سارینا بدون نگاه کردن به شیرین سرش را تکان داد و چیزی نگفت شیرین تکیه اش را به صندلی داد و نفس عمیقی کشید سامان اومد و کنارش نشست و گفت: چرا اخمای این تو همه؟ شیرین با صدای خیلی آرامی گفت: فهمید باربد میخواد بیاد سامان اوپسی کرد و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت سارینا که از حرکت او عصبی شده بود گفت: نکن سامان اعصابم میریزه بهم سامان با لحن کشداری گفت: اوکی سارینا چشم غره ای به او رفت و از جایش بلند شد و گفت: من میرم دستشویی و با قدمهایی سریع به سمت دستشویی رفت و روبروی آینه ای که در آنجا بود ایستاد و به تصویر خودش در آینه خیره شد و با خود گفت: سارینا تو باید محکم باشی نباید ضعف نشون بدی دستش را به پیشانی اش زد و گفت: ای خدا عجب گیری افتادما وقتی میدونه دوست ندارم ببینمش واسه چی بلند میشه میاد مردشورشو شیر آب را باز کرد و با حرص شروع به شستن دستهایش کرد و از آنجا بیرون آمد و نزدیک میز که شد ایستاد اخمی کرد باربد آمده بود و بارانی هم همراه او نبود انگشتانش را در کف دستش فرو کرد و با قدمهایی آرام به سمتشان رفت و در حالی که می نشست سلامی کرد باربد هم با لبخند جوابش را داد و گفت: خوبید خانوم؟ سارینا با سردی جواب داد: متشکر تن باربد از سردی کلام او لرزید ولی بازم لبخندی بر لب نشاند و گفت: عصر بدجوری حالمو گرفتی ها هنوزم تو شوکم سکوت سارینا روی نروش بود اخمی کرد و رویش را به سمت شیرین و سامانی برگرداند که در گوش هم پچ پچ میکردند با حسرت به آن دو خیره شد دوست داشت او هم سارینا را در آغوشش بگیرد و در گوش او پچ پچ کند به نیم رخ سارینا نگاهی انداخت و زیر لب با خود گفت: خودم کردم که لعنت بر خودم باد سارینا که زمزمه او را شنید نیم نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت حضور باربد او را کلافه میکرد ولی سعی میکرد جلوی زبانش را بگیرد و چیزی نگوید چون او هم دوست سامان است پس سامان می توانست او را دعوت کند قرار نبود که سامان

بخاطر او قید دوستی چندین و چند ساله اش را بزند با صدای موبایلش از فکر درآمد و به صفحه موبایلش خیره شد اسم پارسا چشمک میزد باربد اخمی کرد و تمام تلاش خود را کرد تا چیزی نگوید سارینا جواب موبایلش را داد و گوشهای باربد تیز تر از همیشه شد برای اینکه بداند سارینا با چه کسی صحبت میکند

سارینا: سلام پارسا جان خوبی

پارسا با سر حالی گفت: توپم تو چطوری خانمی

سارینا: منم خوبم چه خبرا چپشده یادی از ما فقیر فقرا کردی آقای روانشناس پارسا: خب چیکار کنم که یخورده دل رحم برای همین بهت زنگ زدم تا بدونم کجایی؟

سارینا: با دوستام اومدیم فست فود

پارسا: ای جانم دوستات دخترن یا پسر؟

سارینا خنده ای کرد و گفت: دو تا پسر و یه دونه دختر

پارسا: وای قلبم میشه منم بیام تا مخ اون خانومی رو بزوم

سارینا: پارسا دوستم نامزد داره

پارسا با ناراحتی ساختگی گفت: چه بد

سارینا از جایش بلند شد و از آنجا دور شد و گفت: پارسا میشه بیای خیلی به حضورت احتیاج دارم

پارسا با زیرکی گفت: باربد اونجاست؟

سارینا: او هوم

پارسا: حدس میزدم اوکی میام آدرس رو برام بفرست تا نیم ساعت دیگه اونجام

سارینا: باشه میفرستم فعلا

تماس را قطع کرد و به سمت میز برگشت و روی صندلی اش نشست و رو به سامان و شیرین گفت: به پارسا هم گفتم بیاد مشکلی که نیست

سامان: نه چه مشکلی

باربد با کنجکاوی پرسید: پارسا کیه؟؟؟

سارینا پوزخندی زد و آدرس را برای پارسا فرستاد همان موقع شیرین دهان باز کرد

و گفت: پارسا روانشناس و دوست ساریناست

باربد ابرویی بالا انداخت و گفت: آهان ولی یادم نمیاد که سارینا دوستی به اسم پارسا داشته باشه

شیرین: میدونی وقتی سارینا بخاطر اون کار احمقانش توی بیمارستان بستری شد

پارسا رو به عنوان روانشناس بهش معرفی کردن

سارینا با خشم به شیرین خیره شده بود ولی شیرین اصلا حواسش به او نبود باربد

لبانش را تر کرد و گفت: چه کار احمقانه ای؟؟

شیرین: و او مگه تو نمیدونی که سارینا خود...
سامان و سارینا با تشر رو به او گفتند: شیرین
باربد با تعجب به عکس العمل سامان و سارینا نگاه میکرد دوست داشت بداند که
سارینا چه کاری انجام داده است برای همین کوتاه نیامد و گفت: خودزنی کرده؟؟؟
شیرین با استرس گفت: ها؟؟؟... بیخیالش اصلا
باربد اخم خیلی بدی کرد و رو به سارینا گفت: موضوع چیه؟؟؟ چه بلایی سر خودت
آوردی؟؟؟

سارینا با عصبانیت گفت: به تو چه آخه چرا دخالت میکنی
باربد با خشم دست سارینا را گرفت و آستین مانتویش را بالا زد و با بهت به زخم های
روی مچ دست او خیره شد زبانش قفل شده بود توان اینکه حرفی بزند را نداشت نم
اشکی در چشمانش نشست با همان بهتش سرش را بالا گرفت و به چشمان سارینا
خیره شد و گفت: تو.. چیکار کردی
سارینا خواست جوابش را بدهد که باربد از جایش بلند شد و دست سارینا را گرفت و
رو به سامان گفت: ما میریم پشت رستوران الان میایم
و همراه با سارینا از آن محیط دور شد خیلی سریع قدم بر می داشت سارینا از بهت
در آمد و با صدای بلندی گفت: هوووی داری چیکار میکنی دستمو ول کن ببینم
و شروع به تقلا کردن کرد باربد بدون اهمیت دادن به او و کارهایش راه خورد را می
رفت سارینا چشم غره ای به رفت و سر جایش ایستاد باربد هم ایستاد و گفت: چرا
ایستادی زود باش راه بیوفت

سارینا اخمی کرد و گفت: روت رو کم کن من باید برم مهمون دارم
باربد با صدای بلندی رو به او گفت: به درک که مهمون داری اصلا برام مهم نیست
سارینا با خونسردی گفت: شاید برای تو مهم نباشه ولی برای من یکی مهمه
و پشتش را به باربد کرد و قدمی برداشت باربد که بیش از حد عصبی شده بود به
سمتش خیز برداشت و او را محکم به دیوار کوباند و با حرص گفت: اینقدر رو نرو من
اسکی نکن

سارینا که کمرش درد گرفت بود گفت: برو بابا
باربد نفس عمیقی کشید که گرمی نفسهایش باعث شد سارینا چشمانش را ببندد بغضی
که در گلویش جا خوش کرده بود عصبی اش میکرد دوست نداشت ضعف اش را به
باربد نشان دهد باربد سرش را به سمت او برگرداند که با چشمان بسته او مواجه شد
لبخندی زد و گفت: چشمتو چرا بستی
سارینا: وای خدا چرا اینقدر این بشر فضوله
لبخند باربد عمیق تر شد دستش را کنار سر سارینا گذاشت و دهانش را به گوش او
نزدیک کرد و گفت: عاشق این کاراتم

ناخواستہ لبخندی بر روی لبان سارینا نشست دلتنگ این حرفا بود دستانش را روی سینه بارید گذاشت و سعی کرد تا او را هل دهد باربد بدون توجه به کار های او گفت: چرا همچین کاری رو انجام دادی؟؟؟
سارینا اخم ریزی کرد و گفت: چه کاری؟؟؟
باربد: به مچت نگاه کن منظورمو میفهمی

سارینا: دوست داشتم

باربد با حرص گفت: د تو غلط کردی

سارینا با دستش به قفسه سینه او کوبید و گفت: به تو چه آخه چیکار می هان؟ بابامی... داداشمی.. دوست پسرمی یا شوهرم؟؟؟

باربد: فقط بهم بگو چرا همین

سارینا با عصبانیت فریاد زد: بخاطر حرفای تو... بخاطر زندگی گند خودم.. بخاطر اینکه کسی که عاشقش بودم با زن پسر عمم دوست بوده بازم بگم؟؟؟ آره هزار بگم توی عوضی جای من نبودى که بفهمی چقدر سخته که عشقت بهت بگه انگ هرزگی بچسبونه چقدر سخته که خودت به خودت شک کنی

روی زمین نشست و با هق هق گفت: از وقتی اومدی تو زندگیم باعث بدبختیام بودی.. آگه تو نبودى الان من خوشبخت بودم.. رادوین خوشبخت بود... کاملیا هم زنده بود

باربد مقابل او نشست و سرش را پایین انداخت تازه فهمید که چرا کاملیا او را مقصر میدانست او باعث تمام این اتفاقات بود شاید اگر او نبود کاملیا هم همچین کاری را انجام نمیداد و الان زنده بود با صدای سارینا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد سارینا: ای کاش زمان برمی گشت به عقب تا هیچوقت نمیومدم تولد سامی تا توی لعنتی رو نمی دیدم... ۲ سالی از عمرم رو که با تو بودم برام بهترین سال های زندگیم بود ولی یهو یی همه چیز بهم خورد یکی از دلایل اینکه دست به همچین کاری زدم این بود که فکر میکردم اگر روزی همه این اتفاقات تمام شد شاید دیگه تورو نداشته باشم سرش را روی زانو اش گذاشت و بی صدا اشک ریخت و باربد در سکوت به او خیره شد تصمیم گرفت از زمانی که با کاملیا آشنا شد را به او بگوید تا همین چند دقیقه پیش برای همین با زبانش لبش را تر کرد و گفت: یکی دو هفته بعد از بهم خوردن دوستیمون رفتم بام داشتم سیگار میکشیدم که دیدم یکی کنارم ایستاد و از تو پرسید اینکه سمت چیه زیاد حوصلشو نداشتم برای همین سوار ماشینم شدمو رفتم چند روز بعدش اومد شرکت و نشست جای همیشگی تو یعنی روی میز و گفت که دوستم داره اونموقع تنها چیزی که به فکرم رسید انتقام از تو بود برای همین بهش نزدیک شدمو و بعد از یه مدتی دوست شدیم و یه چند باری باهم بودیم ولی به خدا هیچ احساسی نداشتم باربد حرف میزد بدون اینکه بداند حرفهایش وجود سارینا را به آتش میکشد میگفت و سارینا بی صدا اشک میریخت وقتی که از رابطه ای که با کاملیا داشت دوست داشت

که کر شود تا نشنود جیغی کشید که باعث شد باربد سکوت کند و با تعجب نگاهش کند
از جایش بلند شد و در حالی که اشکهایش را از گونه اش پاک میکرد گفت: نمیخوام
چیزی بشنوم تو رو جان بارانت ساکت شو
باربد با بهت گفت: آخه چرا
سارینا: چون علاقه ای به شنیدن حرفات ندارم
و با قدمهایی سریع از آنجا دور شد و به سمت دستشویی رفت تا صورتش را بشورد

از جایش بلند شد و ایستاد دستش را در جیبش کرد و یک نخ از پاکت سیگارش بیرون
کشید و با فندکش روشنش کرد آن را گوشه لبش گذاشت و پک محکمی به آن زد و به
دودش خیره شد شنیدن حرفایی که سارینا زد قلبش را به درد آورد شاید توقع نداشت
که چنین حرفایی را بشنود سارینا به او گفت که باعث بدبختی اش است هه سرنوشت
چه بازی هایی که با آنها نکرده است دستی بر روی شانه اش نشست پارسا بود با
گیجی به او نگاه کرد و گفت: کاری داشتید؟؟
پارسا با همان لبخند همیشگی اش گفت: سیگار زیاد خوب نیستا
باربد: خب که چی

پارسا: ای خاک بر سر سارینا با این انتخابش آهان راستی بهش چی گفته بودی که
اینجوری گریه میکرد

باربد دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و گفت: شما؟؟؟
پارسا خنده ای کرد و گفت: ای جانم مثل این دخترایی که همیشه مخشونو میزنم حرف
زدی ایول بهت روحم شاد شد

باربد: تو حالت خوبه پسر؟؟؟ چیزی زدی؟؟؟
پارسا جدی شد و گفت: من پارسا هستم روانشناس سارینا
و دستش را مقابل باربد دراز کرد باربد نیم نگاهی به دست او انداخت و دستش را در
دست او گذاشت و گفت: خوشبختم منم باربدم
پارسا: بله میشناسمتون
باربد: خوبه

پارسا: خوبه راستی چی به سارینا گفتی؟

باربد: هیچی

پارسا: روپیشونی من نوشته خر؟؟؟

باربد: نه نوشته ولی من چیزی بهش نگفتم خودش حرف زد از اینکه باعث بدبختیاشم
از اینکه اگه نبودم شاید خوشبخت بود یا کاملیا زنده بود

پارسا: توی عصبانیت همچین حرفی رو زده وگرنه از نظر من هیچ کدوم از این
اتفاقات تقصیر تو نبوده

باربد: ولی من حق رو به اون میدم
پارسا: اگر دوستش داری بخاطرش بجنگ نباید بخاطر یه حرف ساده اینجوری خودتو
بیازی
باربد حرفی نزد پارسا که سکوت او را دید دستی به شانه ای زد و از پیش او رفت

بیا بازم
بذار رنگی
بشه دنیام کنار
هنوزم من
دلم گیره
چشام خیره
به راهت
بیا تا
دل نمرده باز
بازم یادم بده پرواز
بیا تا دلخوشیم بازم
کنار تو بشه آغاز
بشه آغاز
بیا بی تو من از این زندگی سیرم
نمیدونی دارم این گوشه میمیرم
بیا یادم بده پرواز و با دستات
دلم با رفتنت دنیاش و از دست داد
بیا بی تو من از این زندگی سیرم
نمیدونی دارم این گوشه میمیرم
بیا یادم بده پرواز و با دستات
دلم با رفتنت دنیاش و از دست داد
بیا بازم
بذار با هم
بمونیم ما همیشه
دلم پیشه
تو بد گیره
میگه بی تو همیشه
بیا تا
دل نمرده باز
بازم یادم بده پرواز

بیا تا دلخوشیم بازم
کنار تو بشه آغاز
بشه آغاز

بیا بی تو من از این زندگی سیرم
نمیدونی دارم این گوشه میمیرم
بیا یادم بده پرواز و با دستات
دلم با رفتنت دنیاش و از دست داد
بیا بی تو من از این زندگی سیرم
نمیدونی دارم این گوشه میمیرم
بیا یادم بده پرواز و با دستات
دلم با رفتنت دنیاش و از دست داد

شیرین: وای من عاشق این آهنگم
سارینا لبخندی به هیجان او زد و گفت: آره منم دوستش دارم
شیرین: چه عجب شما از یه چیزی خوشتون میومد
سارینا خنده ای کرد و چیزی نگفت شیرین دوباره دهانش را باز کرد و گفت: راستی
از رادوین خبر نداری؟؟؟
سارینا از جایش بلند شد و در حالی که به سمت آشپزخانه میرفت گفت: رفته هلند
شیرین: آهان.. راستی فهمیدی که باربد رفته خاکسپاری کاملیا
سارینا به سمتش برگشت و گفت: نه چرا رفته؟؟؟
شیرین موزی برداشت و گفت: نمیدونم ولی از سامان شنیدم که رفته ظاهرا مادر کاملیا
هم بد باهاش برخورد کرده و گفته که اون مقصره باربدم جوابش رو داده
سارینا به میز روبرویش خیره شد و گفت: عجب
شیرین نگاهی به او انداخت و گفت: تو چی؟؟؟ تو هم مثل بقیه اونو مقصر میدونی؟؟؟
سارینا مکث کوتاهی کرد و گفت: نمیدونم
شیرین: یعنی چی؟
سارینا: یعنی اینکه نمیدونم اونو مقصر بدونم یا نه.. ولی شیرین من پریشب بهش گفتم
که اون مقصره و اگر اون نبود نه من بدبخت میشدم و نه رادوین و کاملیا به نظرت
حرفم بد بوده؟؟
شیرین: اوووو پس به نظر من نه بد نبوده چون واقعا اگر اون نبود هیچ کدوم از این
اتفاقات نمیوفتاد
سارینا: ولی پارسا گفت حرفم درست نبوده
شیرین: پارسا خیلی بیجا کرد
سارینا: پارسا میگفت من از روی احساسم اون حرف رو زدم پس درست نبوده میگفت
بهتره احساسی تصیم نگیرم از منطقم یخورده استفاده کنم

شیرین: خدایی این حرفش درست بوده دفعه پیش احساسی تصمیم گرفتی و باعث شدی تا کاملیا هم جوون مرگ بشه خواهشا اینبار رو از عقلت استفاده کن
سارینا: کاملیا حقش سنگسار بود به همسرش خیانت کرده بود
شیرین: د آخه تو پیگیر نمیشدی و توی دادگاه نمیگفتی قاضی از کجا میخواست بدونه که کاملیا خیانت کرده

سارینا: میخواستن طلاق بگیرن باید یه دلیل محکمی داشته باشن تا بتونن
شیرین: ولی قبول کن که میتونستید نه اسم باربدی رو بیارید نه اینکه باعث سنگسار کاملیا بشید تو رادوین رو پرش کردی

سارینا با بغض گفت: پشیمونم

شیرین: با پشیمونی تو کاملیا زنده میشه؟؟؟؟ نه همیشه

سارینا سرش را پایین انداخت شیرین نگاهی به او انداخت و گفت: بیشتر به باربد فکر کن به این که میتونی باهاش باشی و ببخشیش یا نه به فکر انتقام و اینجور چیزا هم نباش چون چیزی رو عوض نمیکنه به اون روزایی که با باربد داشتی فکر کن بین میتونی باهاش خوشبخت بشی یا نه بین میتونی حتی اگر بخشیدیش اون ماجرا روی هی تو سرش نرنی به عشق بینتون فکر کن

از جایش بلند شد و گفت: خب دیگه من باید برم با سامی قرار دارم بای

سارینا زیر لب گفت: بای

صدای بسته شدن در را شنید سرش را بالا گرفت و به حرفای شیرین فکر کرد او باربد را دوست داشت و بخشیده بودش اما نمیدانست میتواند آن ماجرا را به رویش نیاورد یا نه... چشمانش را بست چهره کاملیا را پشت پلک های بسته اش دید با ترس چشمانش را باز کرد عذاب وجدان داشت حق با شیرین بود او هر چقدر که بد بود حقش مرگ نبود سارینا نباید با احساسش تصمیم میگرفت به خط خطی های روی مچش نگاه کرد دلش برای اینکار چه بود؟؟؟؟ هه نداشتن باربد سری تکان داد و زیر لب گفت: ای خدا دارم دیوونه میشم

حرفای شیرین مدام در ذهنش بود که آیا با پشیمانی او کاملیا زنده میشود؟؟؟؟ نه همیشه آهی کشید و سرش را پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست و سعی کرد که ذهنش را آزاد کند با صدای موبایلش از جایش پرید اس ام اس داشت دستش را به سمتش دراز کرد و از روی میز برش داشت و قفلش را باز کرد :

تا دنیا دنیاست بمون کنارم»

من هیچ کی رو غیر تو دوست ندارم

تا دنیا دنیاست دل من فداته

اون دلی که عاشقه خنده هاته»

بی اختیار دستانش روی صفا کلید گوشی اش به حرکت در آمد

منتظر به موبایلش خیره شد بود تا شاید سارینایش جوابش را بدهد ده دقیقه ای گذشت و نگاه منتظر او هنوزم روی موبایلش بود لبخند تلخی زد مطمئن بود که جوابی نخواهد گرفت سرش را روی میز گذاشت و برای بار هزارم به حرفایی که سارینا زده بود فکر کرد با صدای اس ام اس موبایلش از جایش پرید و دستش رابه سمتش دراز کرد و به متن کوتاهی که سارینا برایش فرستاده بود خیره شد:

«می خواهمت

این خلاصه تمام حرف های عاشقانه دنیاست»

آب دهانش را قورت داد باورش نمیشد که سارینا همچین چیزی را برایش فرستاده باشد پلکی زد و از جایش بلند شد و در حالی که وسایلش را جمع میکرد شماره سامان را گرفت بعد از سه بوق صدای سامی در گوشش پیچید

سامان: به به سلام داش باربد خوبی

باربد: سلام سامی ممنون خوبم از سارینا خبر نداری نمیدونی امروز اومه دفترش یا نه؟

سامان: نه نرفته چون خودم همین الان رفتم خونس دنبال شیرین

باربد: اوکی دستت درد نکنه خداحافظ

و بدون اینکه اجازه دهد سامان حرفی بزند تماس را قطع کرد و با سرعت از شرکت خارج شد و سوار ماشینش شد و راه خانه سارینا را در پیش گرفت بعد از نیم ساعت روبروی در ساختمان پارک کرد و پیاده شد روبروی در آسانسور ایستاد ناگهان یاد آنروزی افتاد که با کاملیا در آسانسور بود افتاد سرش را با شدت تکان داد آنشب بدترین شب عمرش بود هرگز سختی را که تجربه کرد بود را فراموش نمیکرد ترجیح داد از پله ها بالا برود برای همین به سمت پله ها رفت از آنها بالا رفت بعد از چند دقیقه نفس نفس زنان جلوی در ایستاد و زنگ واحد را زد و منتظر شد تا در را باز کند روی زمین نشست و نفس عمیقی کشید همان لحظه در باز شد و هیکل سارینا میان چارچوب در قرار گرفت سرش را پایین گرفت و با تعجب به باربد که نشسته بود نگاه کرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

باربد: همیشه آب بیاری نفسم بالا نیامد

سارینا: پاشو بیا داخل تا برات بیارم

باربد از جایش بلند شد و وارد خانه شد و نفس عمیقی کشید که باعث شد بوی عطر سارینا وارد ریه هایش شود به شدت دلش هوای صاحب این بو را کرده بود روی نزدیک ترین مبل نشست و اولین دکمه پیراهنش را باز کرد سارینا به سمتش آمد و لیوان آب را مقابلش گرفت تشکری کرد و آب را یک نفس سر کشید روی مبل نشست و با تعجب به کارهای او خیره شد دلیل حضورش آن هم در خانه اش را نمیدانست

لبانش را تر کرد و گفت: نگفتی چرا اومدی اینجا

باربد: اومدم پیش تو

سارینا: بو دلایش؟؟؟

باربد: دلنتگی

سارینا دوست داشت به سمتش برود و بوسه ای محکم به گونه اش بزند ولی برخلاف

افکارش پوزخندی زد و گفت: نه بابا اونوقت چرا باید دلنتگ من باشی؟؟؟

باربد با سرش را بالا گرفت و با صدای محکمی گفت: چون دوست دارم

سارینا اخمی کرد و خودش را روی میل پرت کرد و گفت: ولی من ندارم

باربد با صدای بلندی گفت: به من دروغ نگو حالم از این دروغات بهم میخوره

سارینا هم با صدای بلندی گفت: منم حالم از آدمی مثل تو بهم میخوره گمشو از خونم

بیرون

باربد به سمتش خیز برداشت یقه اش را در مشتش گرفت و با صدای آرامی گفت: ولی

من دوست دارم تو هم دوستم داری

سارینا: اگر دوستم داشتی به حرفام گوش میکردی

باربد یقه اش را رها کرد و گفت: غلط کردم خوبه؟؟؟

سارینا از جایش بلند شد و ضربه محکمی به سینه او زد و گفت: هه آقا رو باش

طلبکارم هست

باربد: من طلبکار نیستم

سارینا: هستی اگر نبود اینجور حرف نمیزدی (و با لحنی مشابه باربد گفت: خوبه؟؟)

و شروع به گاز گرفتن پوست لبش شد باربد نگاهی به لب های او کرد و گفت: نکن

حیفه

سارینا با دستش موهای خود را کشید و پایش را به زمین کوبید و گفت: حیف جوونیه

من بدبخته که داره پای توی احمق به هدر میره

باربد به سختی گفت: خوب فراموشم کن و ازدواج کن

سارینا در حالی که اشک میریخت گفت: تا یکی مثل تو بازم اذیتم کنه

باربد روی زمین نشست و گفت: چیکار کنم تا ببخشیم؟؟؟

سارینا: حتی اگر خودتو جلوم تیکه تیکه کنی هم نمیبخشمت نابودم کردی باربد نابود

اونوقت میخوای ببخشمت

باربد: دوست دارم بخاطرت بجنگمو اونقدر به پات بشینم تا خودت از اینکارام خسته

بشی و باهام باشی ولی نمیخوام با زور داشته باشمت دوست دارم به میل خودت باهام

بمونی

سارینا مقابلش نشست و گفت: کاری کن تا بتونم دلمو باهات صاف کنم

باربد: خودمو بکشم حله؟؟؟

سارینا فین فینی کرد و گفت: من دوست ندارم بمیری

باربد: پس چیکار کنم هرکاری میکنم دیگه به چشمت نمیام حتی دیگه حاضر نیستی
نگام کنی

سارینا: همونجور که غرورمو خرد کردی غرورتو خرد کن
باربد: قبوله

سارینا: یادته به پات افتادم تا نری ولی رفتی التماس کردم تا حرفامو بشنوی ولی
نشنیدی گریه کردم تا شاید دلت رحم بیاد ولی نیومد
باربد با بغض گفت: به پات بیوفتم... التماس کنم.. گریه کنم تا ببخشیم باشه قبول ببین
داره گریه میکنی التماس میکنم سارینا من واقعا دوست دارم تو رو خدا اذیتم نکن
سارینا با صدای بلندی گریه کرد و با هق هق گفت: بسه باربد بس کن
باربد سرش را روی زانوهایش گذاشت و اجازه داد تا اشکهایش بریزد زخم های
کمرش سر باز کرده بودند مطمئن بود که خونریزی می کنند ولی اصلا برایش مهم
نبود مهم به دست آوردن دل سارینا بود
سارینا با گریه اسمش را صدا زد با صدای آرامی گفت: جانم؟

سارینا: گریه نکن

باربد: دوست دارم گریه کنم

سارینا: ولی من دوست ندارم گریه کنی

باربد: مگه خودت نگفتی گریه کن

سارینا: فقط میخواستم بدونم گریه میکنی یا نه جان سارینا گریه نکن باشه؟

باربد: دوستم داری؟؟؟

سکوت کرد از حسش نسبت به باربد مطمئن بود و شکی نداشت که باربد هم او را
دوست دارد ولی نمیدانست که چرا دهانش را باز نکرد تا حرفی بزند باربد که سکوت
او را دید سرش را بلند کرد و با گریه گفت: دیدی؟؟ دوستم نداری اشکالی نداره زوری
که نیست میرم ولی یه قولی بهم بده قول بده که خوشبخت بشی باشه؟؟؟ قول میدی؟؟؟
سارینا حرفی نزد فقط اشک ریخت باربد لبخند تلخی زد و گفت: قول بده فراموشم
نکنی

و از جایش بلند شد و به با کمری خم شده به سمت در رفت سارینا دهانش را باز کرد
و با هق هق گفت: با.. بارب.. باربد

سرجایش ایستاد و لبانش را گاز گرفت تا مبادا صدای هق هفش بلند شود منتظر شد تا
سارینا حرفش را بزند

سارینا اشک هایش را پاک کرد و گفت: منم دوست دارم و...

باربد به سمتش برگشت و منتظر ادامه حرفش شد سارینا که نگاه او را دید لبخندی زد
و ادامه داد: و بخشیدمت

باربد با لبخندی از سر شوق نگاهش کرد آرام آرام لبخندش به قهقه تبدیل شد سارینا از خنده او خنده اش گرفت باربد به سمتش رفت و محکم او را در آغوش گرفت و با عشق گفت: خیلی دوست دارم سارینا خیلی خیلی زیاد سارینا دستانش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: منم خیلی دوست دارم باربد بوسه ای به موهای او زد و سرش را در میان موهای او فرو کرد و نفس عمیقی کشید

۷سال بعد

سارینا با جیغ: د بچه تو نمیتونی یجا بشینی دیوونم کردی بتمرگ سرجات اینقدر آشغال نریز

بارمان با لحن بچگانه ای مقابلش ایستاد و گفت: آخه دارم بازی میکنم سارینا چنگی به موهای بلندش زد که باعث شد توجه بارمان به سمت موهایش جلب شود سارینا که نگاه او را دید با عجز نالید: ای خدا اینم کپی باربده بارمان که تا اسم پدرش را شنید با کنجکاوی گفت: راستی مامان بابایی کی میاد؟؟؟ سارینا چشم غره ای به او رفت و گفت: برو وسایلتو جمع کن تا بیاد بارمان با دو ب سمت پذیرایی رفت و وسایلیش را جمع کرد سارینا هم پشت سرش از اتاق خارج شد و روی میل نشست و با عشق به بارمانی که با آن جثه کوچکش مشغول جمع کردن وسایلیش بود خیره شد بی نهایت شبیه باربد بود برای همین بود که دوستش داشت توی پنج سال دوبار باردار شد که در بارداری اولش سقط جنین داشت ولی خداروشکر با آن بارداری سختی که داشت توانست بارمان را به دنیا بیاورد و هر روز خدا را بخاطر زندگی اش شکر میکرد از فکر در آمد به سمت پسرش رفت و دستش را میان موهای لختش کرد و گفت: آفرین جیگر مامان بارمان: جایزه چی بهم میدی؟؟؟

سارینا اخمی کرد و گفت: باز من به تو رو دادم زود باش بیرشون تو اتاقت بارمان از جایش بلند شد و با دو به سمت اتاقش رفت و باز هم صدای سارینا بلند شد که میگفت مواظب باش میوقتی صدای چرخش کلید را که شنید به سمت در رفت و وقتی که در باز شد با صدای بلندی گفت: خوش اومدی عزیزم و خودش را در آغوش باربد پرت کرد باربد هم دستانش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: مرسی خانومی

بارمان از اتاقش خارج شد و با جیغ گفت: سلام بابایی باربد جلویش خم شد و او را بغل کرد و گفت: سلام عشق بابا چطوری تو؟؟؟ خوبی؟؟؟ مامانو که اذیت نکردی با این حرف بارمان لبخندی زد که سارینا چشم غره ای به او رفت و گفت: نیشتو ببند بارمان که شدیداً لوس بود بخاطر این حرف سارینا بغضی کرد و گفت: همش اذیتم میکنه

سارینا چشمانش را گرد کرد و با بهت گفت: خاک بر سرم من کی تو رو اذیتت کردم
هان؟؟؟

بارمان: همش اذیتم میکنی

سارینا دهانش را باز کرد تا جوابش را بدهد که باربد گفت: خیلی خب کافیه دیگه

بارمان تو برو تو اتاقت بازی کن

بارمان: باشه ولی بابا دعواش کنیا

سارینا به سمتش خیز برداشت که باربد دستانش را دور کمر او حلقه کرد و رو به

باربد گفت: بچه برو تو اتاقت اینقدر سارینا رو اذیت نکن

بارمان دستش را در جیب شلوارکش فرو کرد و در حالی که به اتاقتش می رفت

گفت: ولش نکنیا یهویی میاد میزنتم

سارینا: هی بارمان من کی دست رو تو بلند کردم هان؟؟

بارمان جوابی نداد و به اتاقتش رفت سارینا به سمت باربد برگشت و دستانش را دور

گردن او حلقه کرد و گفت: خیلی اذیت میکنه

باربد نگاهی به او انداخت و گفت: باز با ملاقه افتادی دنبالش؟؟؟

سارینا لبانش را غنچه کرد و با ناز گفت: خب شیطونی میکنه

باربد بوسه کوتاهی به لبان او زد و گفت: اونو بی خیال منو دریاب تازه دکش کردم

سارینا خنده ای کرد و دهانش را به گوش باربد نزدیک کرد و گفت: خیلی دوست دارم

باربدم

باربد زمزمه کنان گفت: منم عاشقتم

صدای بارمان آمد که می گفت: بابا دستشویی دارم بیام بیرون داره میریزه هاااا

سارینا سرش را در سینه باربد پنهان کرد و خندید باربد هم با خنده گفت: بیا برو تا

اتاقتو کثیف نکردی

در اتاقتش باز شد و در حالی که به سمت دستشویی میدوید گفت: شیطونا

سارینا: نیوفتیییی

زندگی من

یعنی

شیب خط گردنت

وقتی

به پهنای شانه ات می رسد

یعنی

رگ برجسته ی دست هایت

وقتی

آنها را در هوا تکان می دهی

یعنی
مهربانی شباهنگام و خواب آلودت
وقتی که می پرسی :
"سردت نیست؟"

یعنی
رگه های قرمز چشمانت
وقتی خستگی در چشمانت موج می زند

یعنی
موهای خیس روی پیشانی
که به عطسه می اندازد
زندگی من

یعنی...
تو!

یعنی
همین دلتنگی نفس گیر است
وقتی
این شعر را برایت گفتم

پایان

نویسنده: مهرنوش نجفی

منبع: www.98ia.com
این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده